

بماند و در آن شب
 درین برج این قتل نامبرود
 که در آن شب زین انشا که در
 فرستاده را گفت شاه جهان
 وزان پس همان استان خرمه
 از دانش بر سر سیکو شدند
 شهنشاه چو ندید از پیش
 چنین بماند بر سر سیکو شدند
 یکی در آن برج بر سر سیکو شدند
 که این در بر اجست از بر
 ز زندان یاد سرودن شست
 چو خوش شد بنو و تاج از ز
 به گفت بازار من خیره شست
 نزد مند مسیما با ناخفت
 چو بنشد دنده گفتارن
 به گفت شرفیت اگر گفت
 مرا گفت هر که بنموده است
 فرمود و رفت ز یک شست
 پس از دم و قیصر زبان کشا
 نساوه هان برج در پیش شاه
 اگر تیره شد چشم دل و سن
 همه موبدان و در انرا خواجه
 که گفت از جهان پر چنگ
 همه پاک در بارگاه تواند
 فرستیم هم زین نشان باره سا
 که همواره شاه جهان شادمان
 تده در است خشان برج اندر
 نفعی کی حقه بد در میان
 همه موبدان هم برین خوانند
 که با او چو کرد چندین جانا
 از آن بند باز مرغ سیما
 در تخی که بزوان را بر حشر
 محاربه است کا شهنشاه و در
 دل و جان دستور باشینج
 هم او بود و خلی و موبدان
 ز بسیار و ذک کار جهان
 با نژاد که باره او نیست

یکی در آن قتل بر او استوار
 نفعی که بگوید چیزی که هست
 بماند دل موبد شسته در
 که انیم زردان نباشد نسا
 بزرگان و فرزگان را بخوا
 بنادالی خویش خست شدند
 فرمود تا جامه دستری کش
 که آمد بر تو چشم من لرز
 نساوه در قفس بودی شگفت
 بگویند سر انگان کمان
 پیش جهان و اورا نخواست
 چو شد روی شب در باز
 در چشمه بان بجا شگفت
 سخن بر چه چشم او نیست
 چو بنسب بر چرخ کارن
 چو باغ شدند بی برست
 تا آنکه بگوید مرا شوی روی
 دل شاه کسی نمی گفت
 همی که وزان در آن قتل او
 چو پیش بزرگان جوینده را
 روز از او نش جان چو سخن
 پس زنی پیش دانستند
 فرود باید و دانش نامک
 او که در جهان بخواه تواند
 که این مرد زنده با ز و ما
 شگویی و با نخت هم او
 خلافتش بود از اینک گفته فرزان
 حقه درون پرده بر میان
 بدان نشی که بر شاندند
 از آن پس کرد و دید مرده
 ز اندیشه گمراه خواب شام
 بیاید پیش بر تارک با نخت
 او که شاه می خویش داد و در
 ز اندیشه که خندان کنج
 هم او برید به سپید هم او
 به و نیک از کس بخود
 که کار اگر چند با نوزن است

بنا بد که خواهد ز ما بار شاه
 من از فرادین بجای آورم
 که در هر یک ز هر باره
 چو گفت آن آنگه ناتوان
 بیاید و کجور و سبب کزین
 زبان تو منمرا کردی
 فرستاد قیصر سوی زدم
 بدل گفتن این از پوشید چه
 همی بود ترسان از از شاه
 فرزند زنده شده شد
 محکم که آن گیسو کار بر
 چنین گفت بر سر او را
 با ناطق زن دیگر آمدید
 با نکتته دیگر زن آمد بر
 چو بنشد بوز جرمین سخن
 که داننده چشم بیند
 شاه جهان گفت بوز جرم
 بگریزی زان که اندیشه دام
 از نسا راه شاد شد
 وزان پس فرستاده شد
 تر افرو برای جهان است
 که این در آن قتل و فرود
 او که با زمانند زین ما چیزی
 سپاس از خداوند خستند
 یکی نفع و دیگری نیست
 تده که هر بدن پرده اند
 شهنشاه رخساره پر آب کرد
 چو دانا رخ شاه پر مرده
 به گفت کاین بودی کار
 دل شاه نوشردان را بش
 بدان که شاهان چه کردند

بنا بد که خواهد ز ما بار شاه
 من از فرادین بجای آورم
 که در هر یک ز هر باره
 چو گفت آن آنگه ناتوان
 بیاید و کجور و سبب کزین
 زبان تو منمرا کردی
 فرستاد قیصر سوی زدم
 بدل گفتن این از پوشید چه
 همی بود ترسان از از شاه
 فرزند زنده شده شد
 محکم که آن گیسو کار بر
 چنین گفت بر سر او را
 با ناطق زن دیگر آمدید
 با نکتته دیگر زن آمد بر
 چو بنشد بوز جرمین سخن
 که داننده چشم بیند
 شاه جهان گفت بوز جرم
 بگریزی زان که اندیشه دام
 از نسا راه شاد شد
 وزان پس فرستاده شد
 تر افرو برای جهان است
 که این در آن قتل و فرود
 او که با زمانند زین ما چیزی
 سپاس از خداوند خستند
 یکی نفع و دیگری نیست
 تده که هر بدن پرده اند
 شهنشاه رخساره پر آب کرد
 چو دانا رخ شاه پر مرده
 به گفت کاین بودی کار
 دل شاه نوشردان را بش
 بدان که شاهان چه کردند

که ایشاه کند آوران رودان
 و ستم با نژاد بگویند دست
 به نیکو اندر قیصر سیام
 تو بگفته ای دمی شاه باش
 بدان در آن قفس خان بگنید
 بیگفت کا نیز اگر روان سپر
 بزودیک دانا فرستاد گفت
 یکی کا پیش آدم ناگیر
 فرستاده که در سالار گفت
 چو بنشد بوز جرمین سخن
 شب تیره و ز بسیار بود
 با ن خرد خود در شست
 بر راه از خان بوز جرم
 زن که اسن پسند گفت
 ای زن ترا چو دوستی
 که ای خوب رخ گیسو لبان
 بیاید و زرم روی تان را
 همی کرد پوشش بر آن کار شاه
 یکی آنگه باید بچسبند
 بگویم در آن اندرون پرست
 از اندیشه شد شاه پرست
 چو بنشد روی تان گیشا
 همان چشمه موبدان
 بگویند روشن که نیست
 چو دانا ز کونده ز انسان
 بلند همه آشکارا بود
 چو بنشد و انای روی کلید
 نختن ز کوه هر کی نفع بود
 ز کار که شسته در شگفت
 بر آورده که نیده را نخت
 چو آید بد و نیک رای سپر
 اگر چند باشد سر فرستاد
 ز کندن کنج و درج سیما
 چنین بود تا که نوشردان
 هر جای کار اکلان دشتی
 که کاهی کند که زانی همی
 چو بیار ز راست همی چو

فرادان ترا مال دل موبدان
 جز از بار خیزی که آنگه است
 تو با نخت که از آنجا آید کام
 بر اسن دل آرای و ازاد شک
 کند که در هر موبدی سنک
 بیاید و با نیش بوز جرم
 که برخی که دیدی بی نعت
 که زان نیز کرد دل پر
 که این از پید گیسو نعت
 بر راه تازه شد در دور سخن
 بر انسان که پیام سالار بود
 ز داننده کان استوار است
 میرفت یوانانی خوب
 که شویست و بگوید که نعت
 او که یک تنی با داری است
 بدین گش خرمیدن باز تو
 چو بر زنده دانند از شاه
 که او دشت آرا بر بی گناه
 فرستاده و قیصر موبدان
 کسایم بر آن قتل و در آن
 فرستاده و در پیش خواه
 سخنانی قیصر همی کرد و با
 کوان در لیران در کار همی
 چه خراست کان با نخت
 زبان بر کشا و آفرین گستر
 به نیش مر از ز و سنیاز
 بیاید و نوشردان بنک
 در نیم نفع سو خناس
 پیچید و در ش بر نکت
 که شسته پیش کسری نعت
 چو شاه و در موبده بوز جرم
 دستور کرده و لادای گاه
 ز از او گفت روز زودخوا
 هم او بود شاه و هم او
 جازا به دستور نکت شتی
 بی نام نجس سخنانی همی
 زود کرد زان در زبان شک

گفتار در تو قیقات نوشردان

چنان بد که بر داشت ز شاه
 که آنش که خست شود بر کتا

یک داروی او کرده است
 نه برود که کس او برهنه
 در گفت نوشته بدی بود
 همچنان که دروشش نم
 بتوجه گفت آنچه سینه خور
 اگر باخته ز گفت اینها
 بگفته که باه داران شهر
 بر همچنان شاد و خرم زیند
 همه مردگان که پیشین یاد
 یکی گفت کای شاه کتر سپهر
 در گفت کای شاه بر فرش
 چون ندان براد سالیست
 چنین داو پانچ که ما در
 چنین گفت کور که گوشت
 در کز ناداری ز کاکه گمان
 چو بر کاشت اوشت بر شتر
 در موبدی گفت کز شربا
 کسب سرفراز مرستی
 جماندیده مردی در شتر
 بنویسد نیاز بر او نیست
 که بی لشکر کشن بیرون شود
 اگر او که چند کیس بود
 چنین داو پانچ که فرمان
 در گفت با هر کسی پادشا
 بیاید بد که نوشته است
 چنین داو پانچ که ان و
 چنین داو پانچ که خلی سوا
 در گفت کای شاه ز شتر
 بناید و گفت نیدم خورده
 در گفت خلی سوا بی سخت
 در پیش که شاکه در کارزا
 در گفت نوشته بدی سال ما
 از ان کس که بنده بد با زده
 بدان تا کس از پهلوانان ما
 همی داو شده استایش کنند
 در گفت کای شاه با زده
 در گفت کای شاه بر فرش

روان از پیشکی خواست
 هم او باز کرد در خست
 تفت و خورده خواب بود
 بگو شوم که از افسانه کس
 ز دست اسیران نباید شرد
 بهر نامه روی کی با ده کاس
 دو بازار کانه کشید
 بی آزار باشد و جسم بند
 برانغم شود زنده با جان
 نکرده بسی کرد او در
 که دوری ز بنیاد و دست
 همی گوشت جویم در کشت
 ز دیدار ایشان همی کجا
 که ما خورده چر شده است
 چنین گفت کای شربا رجاء
 نه بنید کس او را بدین روزگار
 چنین بود و نفس مان بگردان
 نمر که بود او را در شکر
 که او کار در پیش ساخت
 بلز ز بد و در خست
 دل و دستمان از نوشت
 در راهی بسیار بس بود
 نوزید و بنفت چنان ما
 بزگت و بخت و پارسا
 همیشه جزای می نمودست
 طبعی است پر خاشاک
 بناید که سیراید و کارزار
 بیست بزی شاد و بخت خور
 ز دود مبد و کهد آرزو شد
 بدان خشکی در ماند و بست
 وزان خور و کدک بود و کا
 بر دزدان پهلوان سپا
 وزان پس بردند آرزو
 ز پیچید دل و جان ز چنان ما
 جمان افزین نایاب کنند
 جمانش پادشاهی ما زده
 همی مسجوت کند سرش

در موبدی گفت نوشته بدی
 بتوجه ما بنده چنان او باز
 یکی نامور نامد را بدست
 در گفت کای شربا بلند
 سوی در ایشان فرستید
 فرستید افزون چون نیر
 بیکر اسرا ندر نایاب
 نوشته روزی که نوشته بدی
 چنین داو پانچ که از یزد
 بریزد همی بر غنسی دم
 ولی دشتی پیشتر ز شرم
 یکی گفت کرم که تو قهری
 بش و دانش در ای دست
 بیاید و از او را طلبند
 بشکه بر زمین شد با سپاه
 بتوجه گفت که کرد ان سپهر
 که مردی که زیند قوی خور
 چنین داو پانچ که او را زان
 یکی گفت سالار خور کور
 چنین داو پانچ که از پیش
 مگر دشمنی به کمال مدهی
 در گفت کای با خور بخت
 بفرمودش تا با زانیا
 پرستار و برین هر که خور
 ز کار گمان موبدی گفت
 در باره بردشت موبدی
 همان برشاید جهان ز رنگ
 پدید بر یکی مرد بود زانسا
 چو آگاه شد ز انمن شربا
 به پیش صف و میان جلایه
 چو ماش و دفتر خواند و بر
 فراوان درم کرد و خور
 بفرمای دری زون بردش
 چرا باید ز خون در ویش کس
 چنین داو پانچ که بر دوزان
 تو انگر در مردم زبردست
 که چنین که زانجهت ز کس

ز هر بد بر سوگوشه بدی
 که ستم از ان شکر بی نیا
 که بخش ز کج تو از دست
 نوشته بدی و ز بدی بی کز
 بدل شاد و زو استیاری
 که با بی نیازیم از ایشان
 از او از نشان چنگ و با
 همیشه ز تو در چشم بدی
 کند بر که در چشم دوزخ
 که باشد فروشنده و بزم
 چرا شد بد میان بی از کرم
 برای و بدش ز ما همی
 زمین کج و اندیشه کج
 بدان با و باز کرد و کرد
 تا به شناسی بر آمد ز
 گشاده است برای او هر
 که در پادشاهی بگردید
 کز بر سیاست و دور زانیا
 همی ناله از شاه و ز قهر
 مگر آرزو باز کرد و بد
 بچاره بیاید ناله بدی
 میدان خراسان سالار گفت
 گشاید در کج سود و زانیا
 که روزیش اندک شد و در
 چو زانده سوی کج قهر سپاه
 ز شاهان که کز خواهد سپاه
 بر خنده روز و شبان سپاه
 پرستنده و کاروان بر سا
 که موبد درم خوست از کاد
 برد او ز و کدگان با خور
 درم پیش که کدک بردن کز
 پرانده گشت از ان مرد
 به بیاری شکر و گشورش
 که او شاد باشد تن چنان
 که از ماکسی نیست از بر سا
 شب آید شود سرز او از
 ز کرد و دیدن زانجهت ز کس

سپید ز ککان نوشت از
 ای با سبانی کند بر سا
 چنین داو پانچ که از یزد
 اسپران روی که او در
 نوشته کرد و در صا
 همیشه خواهیم از ایشان
 چنین داو پانچ که از یزد
 با او چنین اکت شایان
 به کس که ز مردگان دل
 چنین داو پانچ که از یزد
 چنین داو پانچ که از یزد
 چرا بر کشتی شایان
 در گفت با تو شربا
 که تا که آن سینه در کاب
 چنین گفت کای شربا
 بر زمین سالار کج و سپاه
 رساند بهین بارگاه الهی
 کسی را که زیند کز کج خوش
 که زندان که او خود که
 در گفت هر کس بکوش کند
 چنین داو پانچ که او خور
 که ز شاسب را با کرد و کا
 کسی که دوش کاست با
 چنین داو پانچ که او شتر
 نخواهد جز اریان از کج
 که است که بایدت روز
 نکرد و بسنگام زروش کم
 درم ماند بروی چو سید
 بفرمود که خورده شناسی
 بفرمودگان کدو کار اجا
 چنین هم بیال اندرون
 چنین داو پانچ که آن خور
 ستکاره رازنده بر دکن
 در گفت کای شاه ز دوان
 فزون کرد و باید ایشان
 چنین داو پانچ که از یزد
 چنین داو پانچ که از یزد

همیشه در زمان سخت
 ز بد خویشتر انار و کجا
 که آن افسر پادشاه است
 بسی بیشتر خازند و بود
 همی با خزنه خایشان بند
 جهان بد و در دو سم در
 جز ایشان هر کس در کج
 که نوشی روان چون شایان
 نباشد بهما و کس او در
 به او زمین بفرود شده است
 کفیدن خرابی در ان
 دودید برای تو در جمان
 عقالی گرفت و ز شکار
 افزونی بخونید بر شربا
 چنین لشکر کشن اینگونه
 نکرد تب خسته بود ما
 زیبا و اندک بدی ای
 بهر هر زده باشد کج
 سازم هم که سر جاسوسی
 شناسا با چون شربا
 تن پادشاه بسی پرور
 نماند چه دیدند ان شربا
 بیوشد همه فرشته با
 بران کرده خوش شتاب
 جانش با بران در زور
 ز شربان اسب کج
 ز بسیار و اندک نباشد
 به یوان چو کرد و نداد شاک
 بخت چندی بسم او را کج
 ز کج درم داد با به هزار
 در ما با کج و ان هزار
 که از شهر مردم کند کاسته
 دو پایش ز بر سر خاساک
 به بر بسی مردم زبردست
 اگر بی گنا هست که گمان
 با شاد با و گمان و جمان
 گران کج ما باشد هسته

اگر باز که در زانان
چنین داد پانچ ز شاپور
چنین گفت و سپهر خزان
چنانچه در تخت پادشاه
در دستار لخمی بوی
که در دول در دست
در آن نام است
بدین بودیم این نام
یکی گفت که پیش و سر
پرسید بخت
بماند این جهان را
چو بیرون بود و چنان
به نگرشنت بی پادشاه
چنین داد پانچ ز شاپور
بوی و پانچ خانی
یکی بر بستن چوب
به واره و چنان
یکاه کبر و شاه
طبع شکست از شاپور
چه نام سخن نام
گزن نامه شاه نو شیر
ز شاه سر او چو شاپور
فرزیده نام و تخت
زبان بود شاد و پرورد
همان آفرین نیز کردیم
رسیدم از دین و کبر
که و اما قزوئی نذر
بهادر و سره بیکان
اگر ز دست شو و خوار
چونکی کند کسی تو
بهر خوی و با مرد
بزرگان با زانان
کسی که ناز و بیهوش
سیه تو در زار
همان نیز نیکی با زانان
بهر در شاهان مشین
از ایشان سخن با و کاست

همه سوختن جام بر روی
این زیناری نباشد
بار زانان چو خورشید
بر و بکشاید جهان
سپه و نادریم کس
خواهد جهان را بزدان
بد بر چو کس کس
نگرد و همان افسر و ترک
چو کشتی گزن می دیر
سخن از آن ز باد شانی
از مرئی این دیگر
نیاید نیستی سخن
خرامدی و این نذر
که تاج زمانه سر
که نام برت مود
که آید بدنه هر
بمان تا باشد
چو شاه سپه و کوان
بهر خوی چو خورشید
سایه با فاق مود
بخوان و نکر
است در ایام
که با فرزند و زاده
همیشه جهان را با
که بر تاج ماکر
کسی کو بسال و خرد
بانش پسندید
بختار به کوی
تو در از آن
و که باند نه
چو خوی بی
همه داود
کمن ز و بیز
همان بر نو
ز مرد جهان
نباید باشی
سری سخی

اگر گفت کاشمیر
اگر گفت کافی
اگر گفت کاشانه
جهان تنگ دیدم
چنین داد پانچ
یکی گفت که
چنین داد پانچ
یکی گفت که
جهان چو تن
کعبه بین
همی که بر
من از بران
بخت ساس
ز هر چو محمود
جهان ستار
که با فرزند
با نخته چهره
تو بیدار باش
که از ما بزدان
بانش بود شاه
به کارستان
که چو کسان
و کردی ز
بانش دوست
چو بر سر تاج
ده مردی
جستای
بدنی
که نفرین
گزاره

که بر که مباد
کنج تو فتنه
بیشش فراوان
مر از ز رفتی
بناید که
بکلی بام
بسی کبری
چرا شاه
همانیم
خر و مند
یکی گفت
بهین برود
به دینک
از این چنین
که اوست
نه که
که چون
کو چو زمان
بدین
بیتنی
از تاج بزرگی
بسیک خرد
خردمند
که از زاده
که دانه
که از زاده
بدان
ببخش
چو خواهی
ره بهتری
که چون
ز به دور
که از زمین
تو زاده
اگر گفت

جهان و ترسار
درم داد و زور
چنین داد پانچ
چنین گفت
از آنکس
شود کاخ
بیاخ
چنین داد پانچ
چرا و از
چنین داد پانچ
از کفار
یکی گفت
کسی که
اگر گفت
یکی گفت
که شتم
زمانه
چنین گفت
جهان را
سوی بر
نما و
به نش
چنین داد پانچ
بسا و
ز بازر
جه در
به در
داده
سپر
در
دو کار
کن
دل
کجا
دل

دور دید و با
بسی برده
همی مرد
قراخان
اگر پیش
بماند پس
که با و از
بر چه می
نامه بدل
شند از
بکوی
سخن
بماند
ترا پادشاهی
که چو
ور او
خدا
جهان
تشان
سپه
بهر
قشاده
به نیر
بچنانم
که او
چو خوی
که خاکست
چو خواهی
ز بر دست
به و از
سپر
در
دو کار
کن
دل
کجا
دل

پند نامه نو شیروان چهارم
پسر خود

بدین تر از آنکس که خوشتر
اگر یادگار منی، جهان
بزدل و پست پسران را
بگیتی بلکین منزه است
کسوت لاجرم جوید و بگوش
یکی پرید بگسلوانی سخن
که آن عیبت گز کردگار
یکی دست برداشته باستان
چو خواهش زانکه برودن
بخشده نباشد سزاوار تخت
چنین داو پاشخ که داشت
بیشی خرد جان بود سود
خرد باید و غنم نام و زار
که بخشش دیش زهر دور
چهار مرله دشمن با اندر
بماند پس از مرگ او نمانست
هر نفس که میشی گز زوی
بهر سینه زنده است و نیست
نخستین سخن گفتن خود مند
تند و بیکر شگوری بنگام
بهر سینه که باشد خنده می گرم
همی بی زانسانه با سخن
به گفت کس از آفتون
در دانش از کج نامی ترا
چنین داو پاشخ که دانای
کسوت ناشان پیش باورگی
به گفت با هر کسی مش این
چنین گفت بنگار پیشین
فلسه اگر انده او کند
کران برتری دیش از درون
زبون بود به خواه و جنگ
چنین داو پاشخ که مرد جوان
که روز جوانی هنر داشت
به گفت شاهان پیشین
نداردش خویش بدین خود
به گفت شاهان پیشین
بهر سینه که انده شاهان

بانش دست را با تمام
نامت بزرگی نکرد و نامت
هر اسان بداند سر می بین
بودیدی ستایش او هر
چو شاه جانان بود گشت
بگفتار و کرد گشته من
بخواهد پرستند هاند
بخواهد از کردگار زمان
از ان از دول را ز خون
زمان زمان تیره کرد و سخن
و اگر اندک شرف بود باز
بگفتش تا روز دور که نه
بدین چاره گیر و سپهر تو
دیش به بخشایش داو خرد
لی از ای از پادشاهان سخن
نیاید هر حاجت بر دست
بدان دیو باز کرد و بخوی
که بر می می زو با گیت
خوش آواز خواند و ای کند
بماند هر سه ل با بر
بیشین زبان بر باوی
چاکوی که دانش کی اند
تاسش نه دم و فر سخن
همان زود انار گرامی ترا
ز دانش جوانی بود ناگزیر
همی از جگر سر و با داوری
سخن راندی تا سرش این
نمودی چنین پیشش در
همانزاده با و کند
دل به کالانت نخواست
چو که پال من دید انگ
ز اندیش از دور و بیرون
به دینک را خوازنگ آهستم
سخن خواستند اشکارا و
جهاز انجان هم نکس که
نبردند جاز با ندو و روز
تخیش را بنگار ان بدنا

برای خدا مد خورشید و ماه
خدا و گیتی پناه نو با
ششاه کورای و آرد خرد
بجوی انچه چون شتر می بود
اگر بزم جوید می مانس
نیاید بخش سی از وی
بهر سینه نیکی از او خرد
بگیتی بخشش بود در
بهر سینه دانش کراس و مند
بهر سینه دانش با ز شاه
شاه پیشین گفت بیای
دوم آن کسی او چه خبری
چو فرود خرد و در وین و تخت
بهر سینه از او خرد و پیش
و که مشکلی بزرگ یاد
و که به حاجت نیست نام
و که آنکه جان سخن خویش
چهارم که داند لاری خوا
سخن چون یک مد در لب
چنین گفت از هر که خوسیم
که روی سی که بجای سی
سخن مانده با بسی پاک
بر ابله جوانی گزینی روا
چنین داو پاشخ که در دل
بگداری اکنون بگویی سخن
شمار ستایش فرزندت
کراین بنده آورنده با
چنین داو پاشخ که از کردگار
به گفت در جنگ غار می
هر آنکه که سال با داشت
کسوت روز پیری اتنا کی
شمار سخن کسور پیش
بهر سینه شان دل شریا
چنین داو پاشخ که نشان جا
بدر دور و در کار جنگ

بد دورین دیو است
زمانه زمین بخواه تو با
بگوشه که با شرم کرد و
بجای می رایخ با جوشن
جان بخش را این بود کار
پرستش بودین ز او سپردان
و رایخ آن
نیاید بخش سی از وی
بهر سینه نیکی از او خرد
بگیتی بخشش بود در
بهر سینه دانش کراس و مند
بهر سینه دانش با ز شاه
شاه پیشین گفت بیای
دوم آن کسی او چه خبری
چو فرود خرد و در وین و تخت
بهر سینه از او خرد و پیش
و که مشکلی بزرگ یاد
و که به حاجت نیست نام
و که آنکه جان سخن خویش
چهارم که داند لاری خوا
سخن چون یک مد در لب
چنین گفت از هر که خوسیم
که روی سی که بجای سی
سخن مانده با بسی پاک
بر ابله جوانی گزینی روا
چنین داو پاشخ که در دل
بگداری اکنون بگویی سخن
شمار ستایش فرزندت
کراین بنده آورنده با
چنین داو پاشخ که از کردگار
به گفت در جنگ غار می
هر آنکه که سال با داشت
کسوت روز پیری اتنا کی
شمار سخن کسور پیش
بهر سینه شان دل شریا
چنین داو پاشخ که نشان جا
بدر دور و در کار جنگ

بر روز شب این نام چو مشا
بگام تو کردند و چرخ بلند
دیگری بر زانده و در
جهان بستند ز مردم است
ابو انکس آناه چو پیر
چنین گوید ز دفتر پهلوان
بدان از و تر با سخ
بهر سینه غنم و سیاه
چنین داو پاشخ که
خرد را بر سینه با است
چنین داو پاشخ که هر خرد
چنین داو پاشخ که با
چنین داو پاشخ که با
سودا اند زینک بد جهان
و که زین هنر با نیایی در می
چنین داو پاشخ که از
چو بی روی بود بر نیاید
چنین داو پاشخ که با سخن
که چندان سر آمد آه
که چو بسته که در سر سخن
به گفت چندی که از سخن
بانش کرد و در باش ز کجا
چنین داو پاشخ که زنجیر
دانت و انشا هر چه
بهر سینه زنجیر نشانی
بشماره این بنان دانت
چنین داو پاشخ که نشانی
چنین داو پاشخ که زانک
بهر سینه ماه شای شهریار
کسی پیش من رفقه بی بخش
چو در با تخر ساختی کا جنگ
سپاس از جهانار بر رو کا
جهان زیر فریبک و این با
چنین داو پاشخ که هر پیر
چنین داو پاشخ که هر کس
مر نام بر جام چو شد است
چنین داو پاشخ که تن بر

تند و ابدل با و خوشی
امداد از کس گیتی زنده
جهان پاکسی و زان است
تو سیای من بود ای
زمانه بدیدار و شاد
که هر سینه بود ز نو سپرد
پیاخ و با بخش
که خواست ز زبان با خرد
نیاید پرالسنه ز برد
شایخ و برل خرد و است
بهر و در جان بر می
بهر و در جان بر می
باید ز شاه جهان و او
سخن بر این زمانه
بماند ز دانش بی بروی
و دو دیو بد با لهر و ویر
که هر دو یک خرد اند
بیشتر از دانش افکن
او زمانه در جهان پاک
اگر بود در استان کهن
از و از دانش بر افروخت
که دانش گرامی ترا ز کجا
کی آمد که خاشاک
اگر او نشی باشد و یاد
نکر ای بسی ما شاه جهان
چنین زغن و خوا بگفت
بهر و در جام می دست رس
بهر سینه را سر بر خاک
سپاس زون چو است اگر
ز از این دست داشت
شکلیانی استی بزرگ
بهر سینه یک و بد و کجا
بهر و در این جوشن کین
که باشد و در این پروردگار
بهر و در بدل مردم چو
روانم زانده از پیره
که پیش از کرد و شای

بیاست دار دیبا به بکار
زمانی نباشی بدل شادمان
ستایش بیاید فزون ز آنچه
چو فرزند باشد بیایزده
چنین داد پاسخ که بزوان
یکستی بزبون کس از اشکان
چو با به چه خاک نیاست
وزان کس که نام نهی نام بد
چنین داد پاسخ که زین خاک
بد و گفت زین بود که نام
بسیار است این صفت
بسیار که بر دل است
بد و گفت که در کس تو
چنین گفت که نام بود
زان کز بی سود مندی بود
بد و گفت در دل هر کس
بسیار بود ز کار جهان
بزیگت و دانه و در
چو بدی با شش آنچه خواهد
چو با و از آن جان ندارد
تو از از باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که آن
سپه را بیاید از آن
چنین داد پاسخ که با یک
هر کس تو آنکه که جوی
بیش آنچه مستخرج با
جان سپهر یاد کنی مرد
کراین پیش اندر جهان بگذرد
نکو اندت پیش رو نیست
اگر دست با دست گیر
بنا به زبان از بهر چه
وزان پس کستی گانی
چو بیکار باشی مشور
بجشای از در بهر
که افزه ای از دست
بدین زنده این شادمان
چنانم که از شاه نوشیر

نمک ز دوشش که روش روزگار
پرانده داری همیشه رون
بجو شیم ز اول زیر دست
ز بهر فرزند و در که در
بیکر و همان زمان را
که نیکی بکلیه با ناسپاس
چو هر که آمد و نیک بداد
با غازه بود و قهر جام
اگر بگذری باقی جان پاک
کز و نم برد و نماند
که بر کاستی سایه کست
که از باج و دست و دور
چنین گفت که کولی اند
بکوشد نه بند و بر آسمان
و کز نیر ای بسدی بود
چنین گفت که زین
سخن برکتی آشکار
که بر دزدان جهان و اور
هم او بود با تو با هر
نیاید همان تن چو جان
که همواره سیرت بی کج
که باشد پر سفته و مار
سوی به کمال فکند
روان اندر آرد با یک
وز و اینی چون بوی سوخته
که او را ز خود و دانه
باشی با زار و ننگ و
پش این را بهر پش هم
باشدت با مردم نیست
بناید که باشد میا بخی
دروغ از بهر شرم و او
وز اندازد گفتار او
نخاست بیکاری از
سیاه و دلش سوی در
بلندی و کز بی پیش
هنرمندی و ایرد
که او خاک شد نام دار

چو پیکار ز رفتن آید
چنین داد پاسخ که اند
بد و گفت شادی ز چشمت
و که بگذردم بود در دوی
ز فونی بخوبی تن آسان شود
بپرسید کاکس که بد کرد
چنین داد پاسخ که ز
نیاسود هر کس ز زبان
هر کس که در بیم و بد
چنین داد پاسخ که
چنین داد پاسخ که ز
شود پیش زان تن پر
بپرسید مردم که نیک
چو راوی که با شش
بد و گفت شش کست
که این کز تو کرد
باین میشود و باش
بپرسید که در در
بپرسید بود بهر
بپرسید که ز
ز او را در زنده
سخن پرسید ز مردان
نخست آنکه دانه کست
اگر نیکین باشی در
گراینده باشی بگرد
غم انجیان از بی آن
گراینده باوی بفر
بچینی از هر چو تا
چو مرد به خواه باشدت
نداره کسی را زدی
تو پاسخ او را با
بهر کار که شایب
خردمند که دل کند
همان مرد ایرد
ببین است ای
شد ز زمان نام و

زمانه نکود هر سپهر باز
ول شاه با جح کرد
همان از و با به سوخت
که فرزند بسند رخ زرد
چو پیشی کمال هر
ز دیوان جهان نام
بیا به بهر جای زار
وز در زمانه بد و از
بدان زندگانی بیاید
جز اندوه شمر که در
که اندوه و ایم بر
بنیاد سرشت و دوی
ز به با دل خویش
که او بر سر مردان
بخشید و تار یکی
که بخند کرد در
اگر کردش کار ناسود
ببین ایچ از و سو
که تن چون سر است
که از دنیا ز که
بموشش و برای
بباشد کس از رخ او
بد و نیک در در دشمن
ترا زین نشان نه
بود ز هر کس تر
نباشی برنج از بی
بیا به که داری بدل
بیزوان خرد و باید
بخشای آن که بخود
چنان کن که کشاید
ز خواری بنا چسب
ششای حرب آورده
بدانش نیوشایب
نباشد چشم از
اگر چند که در
بیزوان کرای و
از زمانه گفتار او

بد و گفت چندین شایسته
بترسم هر که نیایش کند
چنین داد پاسخ که هر که
بد و گفت کتی تن آسان
و که که گفتی ز کردار
همان به که نیکی کند
فرز آنکه او نیک کرد
اگر گفت نیست بدتر
اگر شاه باشی اگر
چو هست اگر سرانده
بپرسید که نام
زردن تر آنکه نادان
بد و گفت مردم که
چنین داد پاسخ که چون
سه دیگر که کوشای
چنین داد پاسخ که از
چنین داد پاسخ که این
چنین داد پاسخ که از
گرددانی ای شمشیر
پراستید در دل
بپرسید کار پیش
وزاد دار کار نیکی
و که کنش باشی و
خرد را کنی بر دل
نشستت همواره
ز اندازد بر مکه زانی
نداری در رخ آنچه
چو چوید که ماه
اگر بدگانی کشاید
بازرم اگر بگفتی
بکاری نیاری که
بدان که چندست با
پیش کند پشه
اگر دو که باشی ای
بگردار نیکی بودی

چنان آسیرین داناس کنی
همی دین با ستایش کند
بفرزند ما ند کرده نمان
ز کردار نیکی نشان کست
نهان دل و جان بیازد
زمانه نفس با همی بشرد
نیاسود و جان بریزان
اگر باشد از چه سازد
بیم وز زرد جهان
بگیتی چو اندوه
چنین گفت که کس
همه زنده کاشش
که جان و خرد بر دل
بود مردم افسر نیاید
که از جان پاک آید
مردید با ز باج
اگر هست باوش و
بگایش فرجام و
بود بر چه خدا که
سرد که بد و خرد
پس از مرک بر
دل بد کنش را
به نیکی بیرون
بد و باشد این
بد و زخ فرست
بگوشی که نرسد
گراینده در پیش
که تو نگاری و
اگر دید خواهی
بهر باید و شرم
تو تیری گمن
پیشانی آید ز
پیشانی و تندی
باندازه آرد
بباید بر برای
نحوه اندازد
چنین نام او

چو پیکار ز رفتن آید
چنین داد پاسخ که اند
بد و گفت شادی ز چشمت
و که بگذردم بود در دوی
ز فونی بخوبی تن آسان شود
بپرسید کاکس که بد کرد
چنین داد پاسخ که ز
نیاسود هر کس ز زبان
هر کس که در بیم و بد
چنین داد پاسخ که
چنین داد پاسخ که ز
شود پیش زان تن پر
بپرسید مردم که نیک
چو راوی که با شش
بد و گفت شش کست
که این کز تو کرد
باین میشود و باش
بپرسید که در در
بپرسید بود بهر
بپرسید که ز
ز او را در زنده
سخن پرسید ز مردان
نخست آنکه دانه کست
اگر نیکین باشی در
گراینده باشی بگرد
غم انجیان از بی آن
گراینده باوی بفر
بچینی از هر چو تا
چو مرد به خواه باشدت
نداره کسی را زدی
تو پاسخ او را با
بهر کار که شایب
خردمند که دل کند
همان مرد ایرد
ببین است ای
شد ز زمان نام و

چو پیکار ز رفتن آید
چنین داد پاسخ که اند
بد و گفت شادی ز چشمت
و که بگذردم بود در دوی
ز فونی بخوبی تن آسان شود
بپرسید کاکس که بد کرد
چنین داد پاسخ که ز
نیاسود هر کس ز زبان
هر کس که در بیم و بد
چنین داد پاسخ که
چنین داد پاسخ که ز
شود پیش زان تن پر
بپرسید مردم که نیک
چو راوی که با شش
بد و گفت شش کست
که این کز تو کرد
باین میشود و باش
بپرسید که در در
بپرسید بود بهر
بپرسید که ز
ز او را در زنده
سخن پرسید ز مردان
نخست آنکه دانه کست
اگر نیکین باشی در
گراینده باشی بگرد
غم انجیان از بی آن
گراینده باوی بفر
بچینی از هر چو تا
چو مرد به خواه باشدت
نداره کسی را زدی
تو پاسخ او را با
بهر کار که شایب
خردمند که دل کند
همان مرد ایرد
ببین است ای
شد ز زمان نام و

بود با جماعت چرخ زمین
 چراغی آمد به باد بوم
 گزین کرد از ایران فرستاد
 یکی نامه نوشت بر سر کوه
 اگر تاج ساییم که خود در کوه
 شنیدم که بر نامور توی
 چرا آمد بد که گشادند
 برسد ناگاه برسد
 چنین گفت قیصر از این
 همه اسقف و موبد و وزیر
 سزا خود ز شهنشاهین نامید
 بر پای دی و خود کار
 زانده و شاد می چون
 جو قریاس و کوه ساریان
 بدو گفت قیصر زمین کارم
 چو داری تو از من بیک
 نقش را نخلت بسیار شنید
 ز کفار او شکل گشت شاه
 کاکم که مارا هم او دست
 نیم از زاده لا و قباد
 نشاید سرتیخ مارانام
 همان کوس بر که بر زنده
 ساره تو گفتی با سار
 بیاد ز غوریه تا حلب
 سپاه از راه زهر چنگ
 حلب شد بگردید می
 پیش پسته که ساختند
 که اینکار مار پنج بیار گشت
 از آن از زه لشکر شهربان
 بدو گفت اگر کج باشد
 شاهجهان گفت بوزیر
 ز نازار کمان و دهقان
 بدو گفت از راه رود
 بیاد فرستاده چون
 یکی گفتگر بود موزه زود
 بدو گفتگر گفت کین
 بدو گفتگر گفت کانی

بر جانش از بخردان ایران
 بنزد حیات که کسی ندیدم
 جانی به مردی و از راه
 پر از آب دیده دور خندان
 رمالی نیاید چنگ که
 نشستی بسیار استی سخت
 فرستاده شاه شنید
 که کردی است و دیده
 که این باسخ نام سرداری
 یکسو شده اندان سخن
 نه بر کام با نیت بد کام بود
 نوشته است بر نام سزا
 غم و شادمانی نمانعت
 بدر بر فرستاده از
 ز از زمین هبلان کفر
 همی قناب از داری بیخ
 بد باره بر زبان خوان
 بدو گفت بر فرودی از
 و کز خون و پای و پوست
 کمن پیش مردان زمین
 کرد دل ز روی رسا و کجا
 بست و شد که در کیتی
 سپهر و نده خواب اندر
 جان شد پر از باک و غلب
 بند خنک ایشان از این
 ز بنار شد لشکر ماطر
 بشکر آب اندر از خندان
 که بر آب گنده نشاند
 کم آمد درم تنک سینه
 چرا باید مرا نخت شاه
 که ایشاه او و بارای
 اگر دام خواهی نگرودم
 گزین کو کی نام سردار کو
 که در سال بود بد
 بختار او هن گشاد گوش
 پاسی ز کجور بر سر نهم
 ز بنی کونی بوزیر جهر

که نوزده هادی که قیصر
 فرستاد از دیک زاری
 که تیران تر از دکانی با
 چه قیصر چو خاقان چو خندان
 ز ما هر چه خواهد زیر و جوار
 چو قیصر که در عنوان
 یکی جای دورش فرود
 چنان چون نودانی که باید
 نوشتند پس باسخ نامه زود
 بدی زانکه قیصر است
 بنوان ز قیصر از فرود
 شد قیصر تازه شد قیصر
 چو شنید دانا که شد
 ز فرستاده شدن است
 چو کار آمد شربارم تو
 فرستاده بر گشت آمد
 شنیدم که بر کوه او پرورد
 بگردان پاک و بخور شده
 کم زمین پس درم از
 همی فرستاد که قیصر
 سپاهی که گشت از این

سجده نوشیروان بچنگ قیصر
 زمان درین دیگر بر سپه
 بدن سبز شاخ بر و سزا
 پس از ترک او جرمانی ده
 خاک اندر در سرش گشت
 زاسب و سلح و کج سپاه
 ز بیشی کسری دلش بر
 بدان امر باد شاکر
 نویس به پد کج بخت
 بد نشان که قیصر بود
 بگو هر بین زرد با پیشرو
 که کسار پیش او چو بوم
 که سر بر سر زود زهری
 بیاد بد را باخ نامه
 اگر شاه تو بر جهان با
 همان از پدر یاد کارم تو
 بمنزل زمانی سختی زمان
 زانده شاکر کار و کفر
 با در گشت و تخت کاه
 بر انکیرم آتش ز یاد بوم
 که از نامه دران کی قسم
 که در پای سبز اندر و جهر

که سخن نوشیروان در قیصر
 سرگذشت گفتگر با نوشیروان

بیار است بر هر سولی
 بی اندازه گشته از ایشان
 بکنده بیستند بر شاه
 سپه را درم باید و دست
 بیاد بر شاه سوید چو کرد
 برو هم کتون سار از آنخوا
 سوی کج ایران در بار
 بد بخار شد شاه به
 ز بازار کمان و دهقان
 پیمر با نیشه یک بو
 درم چند باید بدو گفت
 بیاد در قیان و سنگ درم
 که اندر زمانه مرگودیت

چنین که بد ز نامه بارش
 پر از نیش شد جان کسری
 سخن گفت تا او بگریهی
 تر از پد جز از ترک را جانور
 ز قیصر تر از و بسیار باد
 فرستاده از پیش کسری
 جوان تیر به قیصر نوشت
 بکنفته بر کس که بد
 چنین گفت موبد که کین
 سخت از جهان فرود کرد
 یک سال با بر در نامگان
 فرستاده شاه ایران
 تاره ز شاهان کسری
 در نام سزا خلقی ساختند
 بزک کج او را بنی
 سخن برودیدی بچای کوی
 بیاد بر دیک کسری
 که او دست دشمن از
 که گزین یکن ز روی زود
 در هر چه در باد شاهی او
 بفرمود تا بر درش کین
 ز نالیدن حق ز کین
 چرا گاهی بد قیصر شاه
 سواران ایران چو سینه
 حصار و قیصر چو خندان
 بدو هفت از و میان
 سپهر روزی و با از خوا
 سوی کج فرستاده
 درم کرد شاه از کجا
 صد کج از نازان کین
 بدین شهر با کرد در کس
 فرستاده جنت بوزیر
 ز بر سپه این درم
 درم خواست و نام
 چنین گفت کی بر خرد
 چو بازار کار درم
 بکونی مگر شهر یار جهان

رنگه آن دانشی
 شدش صل رخساره چون
 گزین بد مالی نیاید
 سزای سنجست و ما بر
 سیسار وان مرا بار باد
 بر دیک قیصر فرستاد
 فرستاده را تیر نمود
 بزودیک قیصر شد
 ز فرمان شاهجهان
 خود را بران یاد خیار کرد
 بر پیشی عنوان هم باز
 بگو بد ز ما پیش شه
 چه کتیر از شاه فراد
 ز بیگانه ایوان سر
 مرا دشمن دوست
 وز این باسخ نامه
 گفتن کجا رفت
 چنین از دل بر تو
 با نام که باشد
 ز کج و کبر کند
 و بدند باسخ
 ز جوش سلطان
 که پر ختم از ایران
 حلب را گرفت
 که از انوشیروان
 گرفته و برود
 وزان جنگ خدی
 و بران کجور شاه
 بفرمود تا رفت
 و ز او بیشتر
 که صد یک بالش
 خردمند و شاد
 بزودی بفرما
 برو آنجن
 چهل درم
 فرستاده را
 مرا شاد کرد

<p>که اور اسپاسم بفرستاد بر شاه شد شاد بوزیر که چندین نمانده در پیش بشاهجهان گفت بوزیر یکی آرزو کرد موزه فرو اگر شاه باشد بدین شکوه بر دهجهان از گردان شتر نسر باید از موزه فرو با بر پس از ک نفرین بود فرستاد به بخت و شاد بود ز مای چو فرزند توبیخ که پیغمبر قیصر آید شاه چو روی سرود نای کسب ز دنیا با بهر کی سی هزار سخن گفت کوبنده پیشرو تر از دم بران برانچ روز اگر کوئی نارسیده به سی بخت بد و فشران سخن همه بوشندان اسکندر فرستاد کان کان او چو خشود کرد ز ما شرم یکی پیشش فرمان بست فراوان هر دو سخن نماند بسکام بر کشتن شرم بد شاه چندی بران سخن سپاهی بد و داد تا مار ز بس بر پانی در نفس همیشه کسری مایه شد بر آنکو بد ز همسران نماند جانشین و همان از کجا که روزی فراز داشت نشانی نذر بران سخن چو آنکس که اندر خواست چو سالت شلی بر سر ز باران می نهد بر زمین مشوشان که بر بی کرد ز کفار و کردار این روزگار</p>	<p>که دارد مویا و سنگ بران خوانده شاه کجا مباد که از دستم باشد که ایشاه نیک اختر اگر شاه دارد کفایت که این پاک فرزند کرد مباد اگر او سیم خواهم بسیار بود چشم جیاد چو آن من این روزگار دل گفتگر زان درم بر آنکه خلعت بین بر از در و پوزش کان یکی ماسردار جگر نشان آورده بر شهر که ایشاه قیصر طانت جدلی چرا باید این مزد سخن گفت بید نش که مرد فرستاده کلان که نقد پیروزی و بر چنان چون بود در نباشیم به کام و بند بند ز ما که چنان کشت همه را قیصر براد خواند ز دیبای زر رفت بید چو آسوده شد شاد سخا پس پار و تا با تو کفی باشد همه بر که بسته دل کسا بر او که دیا قوت چه گفت اندرین کردن کسی بجز امید که که سباز و شادند چو آنکس که در دست می و جام و آرام نو جام هموار که آرزو کردی که ز ما نماند بر جهان</p>	<p>فرستاده گفت این چنین گفت از این مگر تاج دارد کون مباد اگر بیدار فرستاده که بیدار زیزدان بخواهم چو بازار کان بگرد بدست خردمند سخا هم روزی شبانه گلی شد ز کفایت</p>	<p>که گناه کردی مرا که بودم چه سال باند بر ما این بود شاه بر بخت که شاهجهان با خرد که جاوید باد استوار همزنده باد انش نماند جز خست و سوز درم زد خواه و مکن خروش بر من خست</p>	<p>بیاید بر شاه بران شب که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	<p>وزان گفتگر نیکو بدینگونه شاد به نماند روز جانشین و آن بفرستاد چو چو ادب چشم در میری بیاید چو پانچ و ده درم هرگز از همه شب همی بیاید بر شاه نیایش گمان زبان بر ز کفار تا این کی پاک پرستار و در به و نید شادان ساریم عهد ز بانش روز ز کج و ز شکر همه با سبان کج آوریم از خروشان و با ز دنیا چه مایه همه پاک بر چو جنگ آور بسین ستام پذیره شدند بر شاه بیدار برافزاد در نه بند خرد یکی را فراز یکی شد چو ز مکن بر روان سوی اگر بکنی که کردی که شد براد</p>
<p>آمدن فرستاده کان قیصر نزد نوشیروان با پوزش شاه</p>					
<p>دل گفت اینت نرو چو دیدند تازه رخ به مردم و ناسرد خرد در زمانه نزار و شنشاه به وقت که نامور کسی که کرد در که ایشاه پر زرنجی که اید چنین او پاسخ ز دنیا گفتند که خلعت بود ز لشکر کی وز آنجا بیاید در دشت گهی بر آنکس که چونک اندر بدین گیتی کسی را ندیدم بکجا می با خازن کار با خازن از زمان خواهم</p>	<p>بشای و مردی بر خند گریان نماند همی وز داشت قیصر که شاد است خرد با سخن ز چه دل زوی ز کار که شسته همه رو میان سوار دست ز کاری که چه با کتران که داند شمار سپاهی پس که باز کوهر پیاده بشد بهر شهری</p>	<p>کریدن نوشیروان برای ولی عهد انان که آید ز بر راه چو پیران بفرجام اگر چه که چندان</p>	<p>که این است که در کوشه چو ادب چشم در میری بیاید چو پانچ و ده درم هرگز از همه شب همی بیاید بر شاه نیایش گمان زبان بر ز کفار تا این کی پاک پرستار و در به و نید شادان ساریم عهد ز بانش روز ز کج و ز شکر همه با سبان کج آوریم از خروشان و با ز دنیا چه مایه همه پاک بر چو جنگ آور بسین ستام پذیره شدند بر شاه بیدار برافزاد در نه بند خرد یکی را فراز یکی شد چو ز مکن بر روان سوی اگر بکنی که کردی که شد براد</p>	<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	
<p>کریدن نوشیروان برای ولی عهد انان که آید ز بر راه چو پیران بفرجام اگر چه که چندان</p>					
<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	<p>که در کوشه ای موزه چو دانش توی روز همه زیر دستان یکی پور دارم رسیده به وقت شاه ای خرد چو فرزند ما بر بخت شود پیش او خوار هم اکنون شتر با گردان طایر بر آنکه بر دست طایر چو کشت از لب فرستاده آمدیم وزان فیلسوفان شنشاه چون دید همه سرسبز بار چو خاقان بی در همه با زردم چو قیصر چون ز آباد بومش همه سرسبز خاک ز دنیا بر کرده همه در میان چنین گفت مودت بر این بر نهادند به جهان اند همه کس با و از چو زدیگ شرم همه همسران بر خند کردن که جان دل سرانجام بست اگر صد بود سال چه دینی چه فسرده تن زبده کردن بیغزاسی که این است</p>	

زکاه کبوترش تا نزد کرد
 چو بد کنون مرد و شکر
 و کرد که بد ویش بر جهان
 از ایشان خردمند و پند
 گمده اشقندی بر دوش
 زینها چون سالیان بر کند
 بچشد بر سیزده از همین کج
 وز ایشان بر مردان از هم
 بدانش و آرزوهایش
 جانشوی بر مردان از او
 چو دانی که راه جانان خود
 و کرد بر داری و بخشایش
 بگو شد تا ردل هر کسی
 به و گفت از گفتن هر چه
 اگر یاد گیری چنین بکار
 کنون هر چه دانم بر سینه
 ز سن زنده که بر سینه
 سزاگست که از گوشش نم
 زمانی که از ایامیست
 جان نیردشمن که بیشتر
 ز خیری که مردم همی بر
 چه خیر است کان نیک
 ز گفتار او چون غمی گشت
 بسا و که بستی به نجات
 ز فرزند پر سینه و دان
 و کرد که بر جای بخشایش
 و کرد که با مردم ناس
 بشهری که بیدار شد
 و کرد که پر سینه که از
 تو اگر بود جادویش
 چو کس تاخ باشد ز این
 و کرد که گوید که کیست
 چو چهره شود بر دلش
 چنین دوستی مؤمنان
 هر کس که او پیشه کرد
 بر سینه و نام که هست
 هم خردمان چو کسان

بمنظم من آید بر کند کرد
 ز رای جهان ز نو شرد
 بود او در بر رخ و در شرف
 گر انما به بر زید بیحال
 اگر دانست از کساد بود
 سر سوی شکیب چو کشت
 زنده دل اندر سوری
 برای و بهوشش فراز
 بهر بر مردان از این
 بر نامدانش نشان
 شود روشن و کالبد خود
 که تن را به نام و سانس
 از رنج برودن نشاید
 بگویم تو بشکر یک است
 گشاد است بر تو در آستان
 تو پاسخ که از آنچه است
 که است شایسته بگریز
 ز کردار او بر پیشش
 که است ما بر چه در حق
 که باشد بروی ایشان
 چه خیر است کان و کرد
 همان به ز گفتار خوش آورد
 همگر و خاش با رخ کجا
 که این شامان که خیر است
 و زو با دم با رخ افکن
 بر او بر شرف جای لاس
 کند نیگونی ماندند هر
 نادر خردمند بود
 زمانی که او کم شود
 چو در ویش باشد تو با او
 ز گفتار او دشمن آید
 که جان و خرد بر کو ابر
 هوا بگذرد و هوا
 ششش در رای کرد
 ستکاره خویش بی خرد
 که باشد پیشان از
 به پیش آردان از خاش

به پیوند هم و باغی خو کن
 چو سال اندر آمد به خواجه
 پس بود او در گرانیش
 سر فرزند با دانشش
 ز کاری که کردی بی با
 چو من بگذر موزین سنی
 بهشت نسکی بودی و ای
 ز بخشش و بخش و سجا
 چنین او پاسخ که درین
 به سید که نسکی سوز
 سه دیگر گیتی هر کس
 سر سهر چه پر ستم با
 که خدین بخار شتاقم
 پاسخ خردمند پید شود
 بنشایش دل سزاگست
 ز گیتی که بهتر آید گریز
 گر انما بگریست از دوست
 سر او از آرام بودن کجا
 ستکاره کش نزد و سر
 بیکر و تا شب بر آمد ز کجا
 گر انما به پر داری حوا
 بهوشش توان پیش خاکی
 ز فرزند باشد بر شاه
 بزرگی که بخش بر کند
 هر کس که نیکی خردش کند
 ز بیدار شاه با بگریز
 رو با باشد چند نشین
 کسی که فروتن تر و دتر
 و کرد که پرسد که در
 به آرزویش نیامد
 چشمانی آید بفرجام سود
 و کرد که گوید که سکاره
 تباهی که گفتی ز گفتار
 به پیش که زاید سخن کرد
 بهر مند که مردم بی خبر

سخنهای شاهنشاهی کن
 پر اندیشه مرک شد شب
 همه را و بنیاد و شاه
 بر از او کان بر بخت
 سیدی شاهمان گوی
 جهان را بیا بدی که خدای
 ابر که شاهان بودی و ای
 ز غیر همی در ویش کاستی
 پرسش موبدان از هر مرد
 پاسخ دادن او موبدان
 که و آند بر هر مرد
 که است و مرد ز کرد
 بد از تن خود هم و بود
 پاسخ همه داد بنیاد
 ز کوبیده پاسخ فرود
 بهر آرزو بر توانا شود
 که بر دلاور بیا گیت
 که خرد ز آرام او سخن
 که از او اول شود و چنان
 که در در جهان از
 که است کش هر روز
 ز گفتار دانا نیاید ستوه
 یکی ازین کرد بر شاه
 که در ترا چرخ تر پاک باد
 ز غمنا به و در از اول
 به پیش کی از سر اند گشت
 خرد را بگوید که سبب کند
 که او خرد اندر جهان
 هم از بر ستایش نظیر
 دل دوستان با شاد
 بی آزار دل ز آبر
 که او سخگوی و فرمان
 کل آرزو را نشاید بود
 بر به دل از شرم و چاره
 بی آزار و پرورد و آزار
 بود بر سر سخن مرد
 کس از او پیش نگیرد

جاناک دل را نذر مینج
 جاز از اهی که خدای است
 بر دی و فرنگی بر زور
 بفرمود کسری بکار گشت
 بیوز جبهه زان شاه گفت
 که بنشایش آرد بر لطف
 پاسم نیردان که فرزند
 کنون موبدان مردان
 شد نذران موبدان
 سخن سخن گفت بود
 بدانش بود مردا یعنی
 چنین داد پاسخ که آن
 که کرد پرسنده و چو
 سخن را کردان پس و پیش
 جهان را موز کار نو باد
 سخن همی خلعت و پاسخ
 ز کرد ز نیکی نشان کرد
 بدین روز کار از چه
 که بیشتر دوست از دنیا
 ز گیتی زبان بگریز گار
 تباهی گیتی ز گفتار
 چو من کما شمع اندر کجا
 که از شاه گیتی بسا
 سخن هر چه او گفت پاسخ
 اگر هر بان باشد و برید
 ز کاروی ز خون و بی
 و کرد گفت کارام و در
 چو که به چو دانی که شاد
 و کرد که پرسید بی از
 چه خواهد بود ساز با او
 ز با کجا ز تیر گیتی
 و کرد که گوید که گردان
 چه گزی کند و دیجان
 سخن چین و در و بی و کجا
 بکاهی که تنها سود
 همه پرسش این بود و پاسخ

اگر بگذردم ز سیرای سخن
 که پیر این او چو شست
 جوانان دانش و گشای
 که جویند از زوی اندر
 که زای همی و سنی در
 به بیکار و مردم خویش
 خردمند و دانا و از
 کسی که کند سوی دانش
 ز هر دین و پند و و ز
 که ایشاه نیک تر بود
 به بند ز بد دست
 به نیک و بد ز هر کس
 بدان که ل مرفوع
 جاز زوی و داد و از
 خرد و روشن بخت
 پاسخ با ز نیک آید
 که دل بر شامی او
 که شسته چه بهتر که
 گشادند از او اشکار
 که بر کرده آن ساید
 دل دوستان از آزار
 سر هر مردان تره از خرد
 بنام او بر نکت شاهنش
 بدین آرزو را می فرخ
 به نیکی که آید و و
 که نام رسالی بر او
 گرفتن که خا خوبر
 بر او بود یاد از
 زیر دوستی از مندی
 که او دل همیشه در
 یکی زندگانی بود
 که فرجام از آن ساید
 که چون پای جوم به
 چو بشیری از دستکار
 دل چو شیار این
 پیشان شود ز نکت
 که بر شاه با در جهان

ز بانما بفرمانش که نید
 بسته عهدی بفرمانش
 بود پسران پیش روی
 جراتانیش چو کردار
 یکی نامه شهریاران بخوان
 توای پرزوتی تویی
 پس از پیریت رود کار
 سخمای هرزده چو نشدین
 سرنامه از او کرد یاد
 هر آنکه که باشی بدوشان
 چو اندیشه رخسار این
 ترا بر کیدم که متمریدی
 جز آرام و خوشی ختمین
 پیاداش نیکی بیایست
 بگره دروغ ایچگونه کرد
 تبایه که کرده بگرد تبه
 جواز چو آباداری بدو
 بر کار با مرددانا سگال
 بزرگان و ازاده گانان
 چو از خوشترن امور بدو
 و رایه و نکه دشمن شود
 بسادت فراموش کنان
 چو من بگره زمین جان
 بنشین بران کارگاه مرا
 ز دیبای صنی زلفش
 همان هر چه زین پیش
 ز خون کرد با تیر خشک
 ز فرزند و از وده چو
 ز فرمان هرزده بگرد
 در ایصال یکشت نیکنان
 چهل پایه بردبان از ترش
 جهان قاف قاف ز بود
 بر جا که بدوزند کینه
 بدانا شنشاه انبخت
 بدو گفت خسر که بر کوفت
 از نرود تا در چهل سال
 بهم برزند دین زده

دل را او شاد و زخنده
 که برزور او تخت و کلاه
 سر قرازم بیدار دل خرد
 نهانش جز درد و غم
 مگر تا که باشد چو نوشرون
 خرد گیر و زرم و شادی
 نوز و خریف بسیار گانه
 یکی نونی افکند مودت
 و گرفت کاین بند قربان
 ز رخ زمانه دل آزادتر
 بر خنده روز و شب
 خردمند و زیبا فسرید
 که باشد پس از مرگ چون
 خاک آنکه خرم نیکی
 چو کردی بود بخت ز تو
 که از بد ترا بجان ببرد
 بود بخت با و بخت تو
 بر رخ تن از یاد شایسته
 ز نیکیست باید که باشد
 جهان کشت از شاد و خوش
 بشوره زمین تخم نیکی
 و کرده رمانی ز درین
 بر آورد ما بدین نوع
 بزرگان و جنگی سپاه
 بیارید تا که دیده
 اگر طاس جامه است اگر
 بد و اندر آنکه کافور
 کسی کس نمک من که کند
 دم خویش بیای او
 خواب اندر نشدستان
 که معرفت تا اوج کوان
 بر جا که بدانی سو کرد
 جز او آن کسری که تا کند
 ز خوابی که دیده بگفت
 که از نیک نغمه زین
 ندمدی از تا زبان
 به چون نماید بخت

ششاه کسری و خرد
 بس آفرین کیانی بخواند
 حمد نامه نوشتن از شیرون
 عادل نفرزند خود هرزده
 و اندر گردن با او
 جهان تازه شد چون
 از آن پس کنای کرد
 نفرمان شد ازین ادب
 نکوشنو و بدلت سخن
 همان شادمانی فکند
 بختیم تاج کبی راسری
 بهشتا بود آن کرده
 امیدم چنانست که کرد
 مگر تا نباشی جز از بد
 دل و مغرور دور دار
 همه پاک پوش همه پاک
 چو نیکی نماید با دشمن
 چو باید خردمند تر دور
 ز نیکی خسر همه را دور
 در مو عظمه فرماید
 که این بند ما را شو
 سرت سبز باد دولت
 بجایی که ز دور باشد
 فرادان هر کوه افکند
 پوشید بر ما سحر
 کتاب و می زعفران
 از آن پس بر آمد درگاه
 بیاساید از زرم و شادی
 خواب دیدن نوشیرون
 که از شش بوزر جهر انرا
 به پیدایش محمد صلی الله
 بخت انکه خواب
 چو بشند بوزر جهر
 از آن پس سخن گفت
 تعبیر کرد دن بوزر جهر
 خواب نوشیرون انرا

ز کتار او بخت شکست
 چو قوطاس صنی شکست
 به پیوند من عهد ز شاد
 اگر تا جلدی و کرد در
 بداد و برای و نیزم کنگ
 اگر بخردی سوی تو بر
 چه گفت آن سرزند
 و لاری عهدی ز نوشرون
 بدان ای سکر کج جان
 جهان چون چهارم برین
 خردمندش بود در
 کنون من بسدم بنقا
 که این کبی مردمان را
 جهان را و بیدار و خوش
 به نیکان کرای بیکی
 بیرون پناه و نیز در
 هر مندر شاد و زود
 هر آنکس که باشد ز دور
 همه گوش دل سوی
 بر از زبان کج تبه
 که نیکی دشمن بخواند
 همیشه خرد با سان
 سر آورده بر جرح
 بکافورتن را تو افکند
 بسازید این هم نشانی
 نهاده بدست جت
 و که کون بود کاران
 سرور که بران کو بود
 فرادان بران عهد
 چنان بیدار روشن
 بر آمد بر این زودمان
 در آفاق هر جا زد
 چو رقع بر افکند از جهر
 چنین گفت کای خسر
 نکند مردم انخوا بر
 که در پیش گیر در
 به و نیم کرد در زخمت

دل شهریار از علم از کشت
 نهادند عمری بران
 به پیروزی شهریار
 همان کندری این
 چو فرزند سرزند
 همیشه بود پاکین
 چو اندر نوشیرون
 به زودنا سالخورده
 پر از درد و بیمار
 همان یکری را بساید
 دل افروز و بخشنده
 تر کردم اند جهان
 خود این بختی و از
 سمانه همه سگال
 بر نیک به بند و نانش
 چو خواهی که باشد
 جهان بر لبه پیش
 سفرای در بنوا
 غم کار او چو نغمه
 بختی بر مرد پر
 خردت و دود و کل
 همه نیکی اندگان
 بسا افزون یاد کند
 ز مشک از تارک
 بسا و بخت از
 ز فرمان فرودنی
 نیاید کسی تر دمان
 بگریدین نامه
 پس از عهد کمال
 که در شب بر
 خرامان خرامان
 بنده کان از
 بخاندش بر خویش
 همانا که راز
 تواند جو ان
 به چو بر کوشی
 بکوشش بنی

دل شهریار از علم از کشت
 نهادند عمری بران
 به پیروزی شهریار
 همان کندری این
 چو فرزند سرزند
 همیشه بود پاکین
 چو اندر نوشیرون
 به زودنا سالخورده
 پر از درد و بیمار
 همان یکری را بساید
 دل افروز و بخشنده
 تر کردم اند جهان
 خود این بختی و از
 سمانه همه سگال
 بر نیک به بند و نانش
 چو خواهی که باشد
 جهان بر لبه پیش
 سفرای در بنوا
 غم کار او چو نغمه
 بختی بر مرد پر
 خردت و دود و کل
 همه نیکی اندگان
 بسا افزون یاد کند
 ز مشک از تارک
 بسا و بخت از
 ز فرمان فرودنی
 نیاید کسی تر دمان
 بگریدین نامه
 پس از عهد کمال
 که در شب بر
 خرامان خرامان
 بنده کان از
 بخاندش بر خویش
 همانا که راز
 تواند جو ان
 به چو بر کوشی
 بکوشش بنی

<p>و در هر جا که رفت از این کون و غیره شد و خاکان جمله شکوه از میان کرده پیش از آنکه پس ای که بی گفتن است چنین گفت که شاه و غیره که بر او شده کار از کسب گریز کارش از آن پوشیده در روزها که بیازم در نشانم گاه سستی همی داشتی در کنار گجا بافتی بنده از آن بر آن رنگ در طایفه استی سرست بریزا گاوایی است که همی از کسب باو تو بسته بود و در هر جا سنن ان و باکت از سنن</p>	<p>بخت سرباید بر آید این از وی از نوبت غیره بخت همه ستم من دست به نشنیده کسی از روز غیره که گفتی جهان سر بر کسب چنان دید و نا هم از آن سواری رسد هم کون باو به و گفتی ز هر چه از آن پس از نشنیده گاه روز غیره گونان گاو رنگ هر روز که آن رسد کل بود چه کردی که بودت غیره به آنکه کل را با کسب بر چه است کسب همی هر گاه بود از باو تو یکی سر بر زبان هر</p>	<p>در آید همی این پیش پای بر این و این نه گان بر باو اگر ان کن مر جانم این را این راه و غیره کینا و از آن جهان بر سر طاق رنگست پس سازگار که آن ماه سپر ز ما در همی بر زمان بر نشنیده بر دور و بر جهانی گریست سباید که چو ای از او داد</p>	<p>هر روز سی ماه بجای نه و در جهان قرن نشان رختی از او در او را کمال بختی سب جاهای کف چنان شد که از کسب به روز غیره آنکه او از کرد چنان دان که با او نشنیده این کار دل رنگ نشنیده پس این سخن شاه و بر بی چو با او جفا کرد و کسان</p>	<p>برش از کسب نشنیده از او با او کسب کسب که بر او سلب و جواز سر کسب کران در آن از نشنیده چون شب در کسب در آنست آن کار بر سر از آن محراب مشرب از غیره که از کسب این مان کسب پس از او جواز نام زنی با او کارش بر سر همی که با او بر کسب همی بوی نماز از آن کسب بر کار ان پشت کردی کسب بر کسب بود بر سر مرا کردی از بر کسب چو در هم هر فریب است</p>	<p>به و نمید کرد و کسب او چو او که در این سر کسب سباجی بنامه و بر او از به آتش بر ستمده بی آفتاب به روز با او و غم بود بر آمد همی شاه و اول جاب چو با او در آن هر چه بود برین بود که سواری کرد در آن چون تر از جهان کرد بر رفت و با او سخن باو بختی به نمود بر سر کسب همی با او شرم آید از کسب عشق و زبرد که دادست بر کسب شرم آید از کسب بر سر از او و سر کسب هر کسب شود و در سبابت همانند و نام او در</p>
--	---	--	---	---	--



<p>چو بخت بر نامو بشکند چنانچه بر در دست جهان بختش و او نشانی</p>	<p>چنین گفت پسر اسان چنانچه با او در روز سنن بر کسب بشکند</p>	<p>هر روز که بخت بر نشنیده که نامی کار از کسب چو در کسب پیش باری</p>	<p>هر چه پیش ناچه دارد و جاب در کسب بخت نامی کسب کس از کسب بوداری کس</p>
---	---	--	--

نماگان مانا جداران در
 برگشوی دست و پا
 به رویش بر صربانی کنم
 رجزی که دلان هر جان
 شاه مرانی با فزون سپید
 و گر آنکه مغزش بود بر خرد
 و گر شهر بارت بود و او
 بر آنکس که او پند ما و پند
 زینکی میر سپهر بر کرج
 همه کار و رویش در دو دم
 بهر آنکس که شد و جهان
 در ده جهان سپهرین شکار
 خردمند و دلش از هر کس
 بر شفاعت خوی با و رویش
 یکا کت تبر که در شان یکجا
 در این کشت و او که بر هر
 پیشوست هرگز کزین هر کس
 دل نموده بود آن تنگ
 چو روزی بر آمد نمودن
 همی خوردی آن آرزو آیدم
 چنین و او با سح که از کاتب
 که تو بد بزندان فرستاد چیر
 بفرمود تا با کت خلسریش
 تبارست گفتن بزندان هر
 ز خوبی در شاه چندین سخن
 در چاره از کج آید سست
 که با شاه زوشین سپردم
 در مده سوی خانه شد و
 سخنانی نمودند و او آن
 چو نمود بیا بهنگام
 بدانت کاغذان مان
 بدین در خان نمودن کت
 بیاید دست گرامی بخوان
 بدو گفت نمود مکان سرش
 که بیانی این زوشین
 از آن خود در بهر آنکس
 یکی بسنوا بی و شاه

که ز او شان سپهرین
 توانایی و رای و جهان
 سپر بیا بر با سبانی کنم
 مراد و آن داوین تها
 زول کنیز از بیرون کسبه
 سوئی با سلبی و دلش
 تو بروی پیشتی گانی سپر
 بشود دل از خوبی روزگار
 کن شاه و آن دل به بد
 نخواست که اندیشه ز کس
 سرش کرد و از کج و بنار
 تم جیح کردن زمین بر
 به لش از روان شاه و مانی
 یکسو شد راه و آن سخن
 بدینکه زنده رای و کرد شاه
 و بر خردمند با فزون
 یکا کت بر آید با که کرد
 رخا نش از اندیشه بر کت
 نخورد و نه پوشش از کت
 شکم کردند بفرایدم
 سال از بیا به کت
 آن و جان بر او سپرد
 بزندان کشد در دنیا
 که این شهر بیاست و خود
 همیشه نماند سخن
 هم از کج ایوان و
 زان بر بر بر بر و
 در کار آنگاه رفت روی
 به بر گروان که نه پدید
 بر سیدن ناموست
 بیان سستی در مکان
 که ز به است در کاسه
 زان کاسه بر و شمشیر
 که جا و به با و اسر
 بدین اندوشتی
 کی جاسه بکنند و آن
 بدان ناکند کار و بدنگاه

بگشده خرد و آهنگی
 کسی را که بزوان کند پادشا
 بر آنکس که این شهر از گارش
 بر آنکس که بست از گمش
 بر آنکس که ناز از کردگار
 چو نیکی قرانی بروی کسان
 گرایه و که کئی زانی می
 چو شاه از خوشدست
 چو اندر جهان کام دل
 همی خایم از پاک بر و رگا
 سرش را چسب ز کند روی
 به پیشتی گفت را در سخن
 سده دیگر که ما از پیش بود
 بی بود از ایشان بر
 که نه با بد پاک دوست
 زانان پیامش فرستاد
 بر سن کی پاک چیزی دست
 از بیغام او شده دلش
 کرد آید م زین جهان
 بزندان پیش از نازی
 بود و آید آن بر کربان
 نهاد و جوان پیش بزندان
 بنو چنین گفت گای کا
 بدین کج پادشاه
 شنیده یکا کت بهر کت
 همی را اندیشه ز خوب
 به گفت هر روز ز یاد مر
 خورشاه بر و ذ خالیک
 چو هرگز که گویب
 بزوشین گفت گای کا
 زان زنده خوردن
 به گفت ز به که فرمان
 بفرمود تا بای زهر آ
 که آن زهر شه بر شکار

بزرگی و کردی و شاهنگی
 بنا زود و مردم پار سا
 بر ما بر فروخت بازارش
 بهر شاه با شادین بلج
 به بند و چشمش روزگار
 بود و آن سوی تو زبان
 سخنانی شاهان بخوانی
 زده سر به می در گشتی
 ربه می بجایی که بست
 که چندان مرا بر و روزگار
 تا جاکم که چو بدست
 بر اندیشه گشت از آن سخن
 خردمند و سخن او شاه
 که روزی شود ناز و ناس
 در آن شهر نام بدوست
 بنو که ای بند و اسف
 بود و دم سخن و زوشین
 بر اندیشه شد مغزش از
 گند بر سن از شرم روی
 بیاید بزوان کت
 بیاید بزوان کت
 گرفت پس بازو بر سم
 چو رفتی از آید بهر کوی
 پس بنده هم که آید
 دل شاه با بی بد
 سوی چاره گشتن زوشین
 که خالیک می پیشتم
 چو رود شاه از گران
 بدان کاسه زهر باز دست
 نورا کردم بن لقمه
 بسری رسیدن بفرایتم
 بیاید ناز مرار است در راه
 ز کج گشتن باز شد
 گزاندیشه ما نیا در سب

در کت بر پیش بهر سز
 سر بایه شاه بخشایش
 شمار با هر چه است از
 سپان بزرگان و شمشیر
 بخشند وی کرد و جهان
 میا میز مردم گز گوی
 چو بخشایش زول کند شهر بار
 در پیشت بر بست در بند
 چو در بیم به خاد بر سر می
 که در ویش با شاه و در کج
 همین است فرجام و آغاز
 سر کت از آن بر بزم
 چنین بود مانند ز کت
 بر آنکس که نزد پیش آمد
 سه مرد از ایران و شهر
 بر تخت نشیر و آن
 بایز کت از زمان
 زان بند از کت سب
 ششم بی زواری بزندان شاه
 دل نموده زور و بیخام
 چنین کت کا کون شو
 هم از هر از کت
 نخبهان زندان جا و اید
 گرفتند که کر رگزار
 پس از کت بچه اندر
 که گرسر به می ز کت
 دل بکجه بر غم از شهر بار
 از از کت ز زمان
 بفرمود تا زهر خالیک
 چو بست نمود بناد
 چو آن کاسه زهر پیش
 بدانسان که شاهان
 درین با کج از خوی
 بدو گفت بر هر کج
 بخورد و زخوان با
 بان زهر تر با کت
 فرستاده را چشم نمود

به اندیش را و سخن در
 زمانه ز بخش بر آسایش
 در به بازار اول یک
 چو بخشایش و از بخش
 که شید بکسر کمان و
 که او را نباشد سخن
 تو اندر زمین خشم
 بخود چو شد کرم
 همه کرد و در به سخن
 شادم دل با رسا
 سخن گفتن شاه و
 شکاره راول به
 بران چیز پادشاه
 بدی شاه و این
 و زمین هر سه
 چو دستور
 به به
 چنان شد که
 کسی را
 نمی گشت
 بدین ماجرا
 و ش بود
 شاه از
 بر از
 بزهر
 بر اندیشی
 بزندان
 نهانی
 ز نو بد
 که کرد
 بدان
 بزندان
 بیای
 همی را
 زهر
 سرش

به دکت و پیش بر سر بخت
 نیامی کبسی و ن بدی
 تو در ده باشی با بدی
 مر آن در در راه چاره
 که این روز کار خوشی کرد
 میان تنگ تر کنی بر
 چه خورشید بر چرخ روشن
 برسم که این و ستاره
 به گفت بهرام ایون کخم
 چه پیداشد انچه در حاج کن
 زور پرده برداشته لار بار
 به بهرام آدر جهان گفتند
 چکه نه است آزاری و هیچ
 که در برانی شهر ایران گفتند
 بید بر تن من که ایست
 که آن بر تختین کجا در دو
 بر سپید کنی تخت شاهنشاهی
 که این ترک زاده سر راه
 که ای من از بدین و است
 سوم شب پر زور سر راه
 پیامی دستاورد و یک
 بایران از آن خود مندی
 شب تیره بهرام با شرح اند
 نهاد و صندوق در قفسه
 چه هر فرزندانشان و ستاوس
 هم اکنون شب تیره زهرن آن
 صندوق در قفسه با صندوق
 وزان پس پر آتش کرد
 و چشمش کند که در خورشید
 چه جوشی بدین رفته اند
 بد است هرگز که او در جهان
 تا زمانه بر دوش بخردی
 ز سالی با صندوقی نوا
 سه مرتبه با صندوق بدی
 وزان رفته بودی دلش
 نساوی کردی بر کشیدی هرگز
 دم اسب کوشش با بدی

که بخت پر کشش آورده
 پس از تو به نام تو بر ما
 جدا بر دوش زید کار کرد
 بسی باه سر راه جگر کشید
 نفس مرد نامی بشرد
 به بهرام آدر جهان گفتند
 سر که در چن پشت خوش
 به ستار بر سفند از رو
 وزین بد که گفتی صاف
 خور از بخشش و پیکر
 بر فتنه بکسر بر شهر یار
 چه سیاه بر زین برین بارگاه
 که آن خج مارا با بدی
 که نه مغرباوش من در
 چنین دیورا آتشلیک
 و آتش نیایی کر بر دو
 که از بید و کبست با فوی
 کس را است ای خرد بر
 چنین لب بد شام بخت
 ز سیاه بر زین پرده
 که ای من تو بر زار
 خرد مندیانی کردی
 بر تخت شاهی بر زانو نشاند
 بخت وین باری رفته
 بزرگ بخت کج ز باره رس
 فزاه آن بختین صبر زور
 نشاند بد آن پر بنان
 شود نام و آواز او در
 وزان پس بر زانو نشاند
 بخوابی بر دوش زهرن
 سیاه کندش بر سر
 همان رهنمایی و هم
 که کناه بودی شبان سیاه
 بهرانی خوش و جایگاه
 نیایش کنان بود و
 که ای ناداران با فز
 سر زور پر دوش با کشید

سر انجام از بنده ناچار
 بدین داوری پیش او
 پیش کشید کربان بر
 بد و از زمان خود بد
 چه شد کار منو بدی
 چه شب تیره تر شد
 تو با ناداران بیان
 تو با چ چنین ده که
 سیاه بر زین که در
 جهاد از پشت بر تخت
 چه بهرام آدر جهان
 سزا و بخت اگر مروج
 سر انجام جزه غم
 که بدین خبر همه بد
 چه دیدی منج نو باری
 که کسری مراد ترا
 بگمزه هم با بخت
 که خاقان ترا دست
 ز شکر بر هر فرزند
 بزندان و دان مراد
 یکی بند که چو خوابی
 پیامش چه زود بخت
 به دکت بر که می گان
 نوشته است بر پر بنان
 که در کجای کس با
 نشاند کج ز صندوق
 که کرد پس خاند شیروان
 پدید آید ز هر سونی
 بخت در هر زمان نام
 بد و گفت بهرام ای
 شنید آن سخنانی نا
 زخوی بد آید بس بد
 پر کشش بر مراد
 زستان بدی جای
 ز خون رنجت از آن
 اگر کشندی بود
 بد و ماه گردان بدی

نوی و جهان نو و جان
 بجای که بر دوش بر
 بیاد و پانچ بر شهر
 بر او زار و کربان
 بنده کشور زار و
 بزود بخت کاهش بر
 بی باش و شب
 بد اندیش و از
 گزین بدیش بخت
 بیاد بخت آن با
 چه سیاه بر زین
 که بدخواه ز با
 سیاه این من
 بدان بدتری بر
 ز گفتار و کردار
 بر تخت شاهی
 که باشد شاهی
 بیالاه و بد
 که آن است کتار
 بنودش جز از
 بر تخت شاهی
 یکی را زار و از
 که مادران روز
 بدان باشد با
 یکی ساد و صندوق
 بیاد و پانچ بر
 نوشته بران رفته
 یکی بد تراوی
 هر سان شد
 بخت تا با شاهی
 بزندان و
 اگر ناسوی
 پر کشش بر مراد
 زستان بدی
 ز خون رنجت
 اگر کشندی
 بد و ماه گردان

تو با فتنه دشمنان کامل
 از آن پس تو این
 سپه به شیمان
 زمین است کسبان
 جهاد زار و خیر و ناسا
 بد که خدای که
 سیاه بر زین
 وزان پس من
 بهی ساخت تا چاره
 بزندان بران
 نشاند بر بخت
 با است بهرام
 چنین گفت بهرام
 چه سیاه بر زین
 به گفت بهرام
 ایام بد من
 همه کس از جایی
 تو گفتی که هر
 بزندان و ستان
 چه بهرام آدر
 ترا سو و دست
 که بهرام ما
 چنین و او پانچ
 بخت بدت انچه
 بدان صبر به نام
 جهاد ر صندوق
 که هر زنده سال
 پاکند کرده
 و چشمش بر
 تو خاقان ترا
 و کربش چه
 وزان پس
 که شهری خنک
 بهاران بدی
 چه بنان شدی
 اگر اسب
 بر کشوری

داستان این بد
 که با و اش
 به چید از آن
 به نام و چه
 کرد ایچ با و
 ز من رشتی
 چه پان که
 پسته و مهر
 که بیاس
 شد از بخت
 که بی بی
 که این بر
 سیاه بر زین
 به گفت ای
 که تکی بر
 چه ای و کت
 تا با جاس
 کون من
 و از ایشان
 که آن با
 بزندان همان
 بدان ناسور
 یکی ساد و
 ترا اندون
 که جا بد
 فزاه آن
 یکی شهر باری
 فرود انکه
 به بهرام
 که کسری
 بزندان و
 از انچه گذشتن
 بر اسب
 بد آید
 کسی تیز
 زو بخت

پسر بود او را که می یکی
پنهان بد که می گشت
خداوند گشته بخت است
به و گفت هر فرزندش
در جمعی کنی بران گشت
بر سخت از آن است
پنهان نیز نماند
سر اسیر چه ز بر او
گنجهان این ز نووی
به و او بر مایه
سپاسی نعم بر تو
که چو داد و ده بود
بمیگشت که جهان
بیاید راه هر ی سا
ز پیلان جنگی
هر مری نامی
چو هر زمان
شهری که گرفت
جانم که در دست
در جهان چون
چو تار یک شد
که بد او سپهر
که چندین سپهر
خردمند شاهی
چندین گفت
ترا ساهو شایست
بموجبین گفت
عرض با جری
که مردمی چون
بگنجا سب لهر
اگر گشته
رحمان شهر
نوزیم بای
چو قیصر بر
بسیارشان
عجب چون
بجز کینه ساهو

که از ماه پیدا شود اندکی
که بد شاه پرویز
که بر گوش و شن
پرویز زمان است
بریزند پیش خداوند
جهان و بد کار
رساند خسرو بدان
بفرمود تا گشتش
نه بنار و اوی
بسر مهره و
تو بجای از
علاوه کنی
بجست با پادشاهی
با که من
تو گشتی
که نزدیک
پسر مردان
که از نام او
با کج و با
سواران
از ایشان
رسید پس
که گس در
همی چو
که ای شاه
وزو کا
که اکنون
بیاید با
برون انکی
چو بر کرده
بسی بی
سپاسم
چو خواهی
گرفت از
که با فر
برفتند از
خرد و با

مراد را بد کرده پرویز نام
سوی گشته آمد
نخستین گشت
زیانی که
چو بشنید
گنجهان شد
وزان پس
ازان خسته
چراغ ما
خداوند ز
یکی مرد
گروی شهر
گردان لشکر
و کاشش
ز دشت
را و این
وزان سوی
بیاید ز
از زمین
را مانده
چو گشته
فرستاد
همه مرد
بمردمان
سپاه خرد
ز راه خراسان
به و گفت
شاه سپاس
را بی سر
چو آمد
خسرو سال
و ستاده
فرستاد
سپاهی از
چو آمد
کاسی یافتن
چو سپه و

گشت خواندی خسرو شاه
گنجهان او از پس
که در دهی
شمارش
بر بخت
بدان گشته
بیاید هر
با یوان
بنام کون
که در راه
به پرویز
ولا و رشی
گردان لشکر
و کاشش
سپه بود
عطف ساهو
لشکر
به پیش
سپاهی
که بر
بیز مرد
سر سر
بچه که
بگشتی
نیا بن
که بران
که خسرو
بیاید بسی
جان کر
که شد
از او
خردمند
گفت ای
که اگر
سپاه خرد
کاسی یافتن
چو سپه و

نبودی با بکرمان
بیاید خداوند
خداوند گشته
خسرو زبان
که باشد
به خرد
سپه خرد
بیاید خداوند
سوار و
تو با شهر
بر روی
بیار و
چو ده سال
اگر لشکر
ازین روی
به این پادشاه
سپه بود
سپاهی
ز دشت
بیاید سپه
ایشان شد
بر آورد
گفتند
بر اندیش
ابار و
چو ترک
عرض
به و گفت
شبه شتی
چنین تا
بموجبین
بقتصر
زده باز
فرستاد
از ایشان
چو آگاه
یکی چند

بدرنگی
به پیش
شده و
اگر حد
بزرگم
بدان گشت
ز روی
بدین مرد
بزرگم
خزنده
که زدم
نیا شود
ز هر کس
برو چار
شده از
به ریاس
واران
گرا نشان
سپاهی
تا ما
زود که
بدان ما
یکی اند
هر دو
ز کین
نیا بد
که چند
سردگر
که اجاس
بمیکرد
که قیصر
نخواهم
نیا زده
که آتش
گرفتند
که فرآ
خردمند

شاه جهان گفت از تو که
 بدین روز کاران بر او شد
 پرسیدم از پیران سواد
 تن پیران کاخ خبر شنیدند
 چنین داد پاسخ در هر
 پدرشان شهنشاه داد
 و پانچ دختر بد زین
 رخ و خراز ایار سهند
 از ایشان جز او دختر
 درم بود از آن دخترها
 را پانچ خان بود که پانچ
 ستاره شکر گفت جز دیگری
 بی چشم و پر خشم و نار بود
 سازد که ایران و شیرین
 بیلا در زو ماند خمشک
 که اندر چاک ماند کس
 بنوشیران از پانچ
 هان تالاب رود چون
 از این کشور ایمر با باز
 شهنشاه زو در شکفتی
 پاسم زیزدان گزین
 بگویند و نیز اجاسی آورده
 بیاید بر شاه و گفت این
 که دادی بد برود آری
 فرستاد به بلر از زو
 چو برام تنگ اندازد زو
 که کرد شاه زنده مگردان
 شب تیره چون در شکفتی
 شعبهای ایران بر او کرد
 که او جنگ را نخواهد
 بدو گفت هرگز چو در
 تو با دشمن کش ز تو
 نه از پاکیزدان مگو
 چو بر دشمنان تیران
 از آن پس فرمان ششم
 ز پیش جهان بد برود
 چنانچون تو گفتی هر

بجسته ز تو دوست بدی
 یکی روز و یکشب بر او
 گران روز کاران وری
 همه ندرت تیر کشیدند
 که ای شاه کونیده و ما
 از خاقان پرستار زان
 همه خوب و زیبا یکتا
 سر زلف بر کل بر پیر
 به پیر و رنگ افون
 کسی کرد از خانه ما
 چو دیگر گزینم که آیدم
 نه بینی و جزه بی نشوی
 پدر بگذرد او بود
 سر بر کمر و بدن
 بگرد سرش خند موی
 ز جانی بیاید نزدیک
 که از دختران او بی
 جهان من خود آنگی
 پیونده شاید که گوی
 بر شان همی چون دل
 بر آه چنین گفت ناگزیر
 همه رنجها ز پامی آورده
 که داد این ستوده مگر
 یکی مرزبان کشت با
 سخمای مردان بر او
 بنموده مار دادند
 نبردش بر او خبر یکی
 میگند و بنمود و در
 هان نیز گفتار جلن
 به زینت بود آشی
 در یک اورم بچشم
 که با آتش آیدند
 ز شرم از زبان چون
 که از او بر بهاران
 که میان ولی نوش
 جهانید کان از خون
 که یار بدن پهلوان

در هر آن خود مندرن ساه
 همی گفت او را من از ساه
 چنین داد پاسخ که شاه
 چو آمد بر شاه مردکن
 به آنکه گجا مادت را
 را گفت خرد رخ آنگ
 بر رفتند و بدین
 که مادت بر سر
 که خاتون صنی ز
 من او گزین کردم
 فرستاد پس بود
 از این وقت دار
 فراوان ز کج
 از آن شاه ایران
 قوی استخوانها
 بر این ترک را
 پذیرفتم او را من
 ز چون ملی ز
 که پروری شاه
 بایرانیان گفت
 اگر ساحتی دیگر
 یکی کتیری نام
 ز بهرام چو سینه
 بوی میجا و بر

به پیری سی خیره
 ز پیلان جنگی
 که پرسیدم باز
 دلی پر ز دانش
 فرستاد خاقان
 زید پرستار
 سر بر از بوی
 همان یاره و طوق
 بگره کرد دار
 نگه ششم چشم
 بر تخت شاهی
 یکی مگر آید
 بی روز کاران
 بر سه ز پیر
 به چو رده روی
 همه لشکرش
 چو این کرده
 ز فرزند باد
 به شمن کورین
 همه شتابان
 بر روی و بسیار
 که بر خور اسپ
 سواری سر فراز
 بهرام تا سر
 در هر آن خود مندرن ساه
 همی گفت او را من از ساه
 چنین داد پاسخ که شاه
 چو آمد بر شاه مردکن
 به آنکه گجا مادت را
 را گفت خرد رخ آنگ
 بر رفتند و بدین
 که مادت بر سر
 که خاتون صنی ز
 من او گزین کردم
 فرستاد پس بود
 از این وقت دار
 فراوان ز کج
 از آن شاه ایران
 قوی استخوانها
 بر این ترک را
 پذیرفتم او را من
 ز چون ملی ز
 که پروری شاه
 بایرانیان گفت
 اگر ساحتی دیگر
 یکی کتیری نام
 ز بهرام چو سینه
 بوی میجا و بر

بجسته ز تو دوست بدی
 چنین داد پاسخ که شاه
 شهنشاه فرستاد
 پرسید هر روز مردان
 بخواند کی من
 بر فیم تر دیک
 مراد شستان
 نشسته سرافنده
 همی در شکر
 را گفت خاقان
 پرسش گرفت
 بهالابلند و مبار
 از این پس کی
 یکی کتیری
 جانشوی چو
 چو شینه گفت
 بیار و چندان
 کنون آنچه
 گفت این و جانش
 چو با یکایک
 نشان جستان
 که از او فرخ
 باندیش من
 سوی ارکا
 جانشوی دیوان
 جهانید روی
 وزان پس پرسید
 جهاندار بهرام
 چنین داد پاسخ
 که زرم چون
 چه گفتان
 چو پیر و باز
 چه که دید
 چو پیر روی
 چو گفتار
 سپاست خندان
 چو فرمانده

وز امید کستی
 از آن گفتند
 بشد ز او
 که از او
 صد و شصت
 بشاهی بر او
 بر فیم تر
 ز شرم استین
 که فرزند
 که هر پنج
 که تا چون
 بردی چو
 ز ترکان
 سواری سر
 هم از سلوان
 از خاقان
 که مایا فیم
 به پیش تو
 بر زار و
 سندیه
 اگر متری
 همه شادی
 و که کب
 بسیار دهان
 ز که دهان
 بدان نام
 یکی نامور
 بر تخت نامداران
 که با سواد
 فرمان بری
 که بید و
 هنر هر چه
 چو لی حکم
 دل از کین
 بخندیده
 که بر سر
 شرم ساخته

دن بهرام چو سینه نبرد بهرام
 و سپهسالاری نامزد شدنش

نشانی هر نسا و ز راه
 بدگاه شد مرزبان
 پرسید از این
 و دیگر که
 چنین داد پاسخ
 اگر خود کرد
 چو ناکشته
 همان تیغ
 بگو شتم
 بهرام گفت
 چنین گفت
 به دید و
 که انانیا
 گتم آشی
 چو بنید
 به چه سزار
 شد نوگزین
 بتا بیم
 کشته شود
 چو پیش
 چه پرسد
 که ای نامداران

سوار می فرستد نزد کشته
چنان با کوهی پشت
فرستاده بر کشته جوی
فرستاده و گفت رو با کوه
گراید و گزینهار نظمی کند
فرستاده شاه کرد قافله
بگوش که مرچین کسرم
برم سرش با برم نزد شاه
پیشی را جز بر روز نرو
بیاد گفت آنچه دید و شنید
سید همه که شود زگر و دهم
پس شت او شارسان
نگه کرد آن زک ساه
که آه فرسبند و زبون
سید بود بر میخند چهل هزار
همان چهل هزار از دلیران مرد
پس از غنچه دل ساده شاه
دگر باره کردی همان آید
دو تن با قستی که اندر جهان
سپاهم فرود نبرد بک خشت
ز اسبان و مردان بیایان
ز بر دار و از جای کج مرا
اگر من ز جاندارم سپاه
از یاد مرا تا دستم
کشتاده شستم تو نیک
بیای بی نزد یک و دهر
و زانجا که من شوم سوی هم
ز این گفتار را اینست
فرستاده گفت پسندید
ز پیشین سخن و آنکه نفسی
یکی آنکه گفتی ششم شاه
برینجا را بر نیاید در
مرا از تو انچه بودی سپاس
چو من دوست بودی بیگانه
دگر آنکه گفتی قرون از شمار
بروند دیوان گشت زار
همه شمار سانهای می مرا

بدان تو پیش آید تیر
که بر تو بگرند هر قستی
پیام جهانجوی بحسب بلده
پیامی برزد آن دو مرد
سرت بر گزدم از این سخن
بیام نزد یک برام باز
کوشنگ یاد گزستی بر سرم
نیز که بر نیره سازم بره
در قستی پس شت من لا جز
سر شاه ترکان کن بود
بر آمد خروشیدن کاوم
پیش اندرون تیغ ز شکر
بدانیش و سازان در کجا
از آن پرسی قهر سخن
سوزان ز زمین در کوه
پس شت لشکر بر پای کرد
کوشنگ آتش جایگاه
فرسبند و مروی و شت
چو ایشان بود از ارادت
اگر بشود مردم بخت
اگر بشوی نیکر دی سترو
سلح را ساز و رنج مرا
بر بند بر مور و بر شتر راه
سپاست باشم که از قون
گراف از خرد بافته کی شتر
شوی بی نیاز از بد کتری
ترا مانان لشکر و کوه بوم
مرا بر تو بر جای بنشانی
پس از سخن تیر آید پدید
بگفتار دیدم ترا دوست
سپاهم بر کشور و کا هر
که بفرود از خیر کتی بود
ترا گفتی شاه مردم شناس
نزد من آمدی دلیران ترا
مرا تاج و تخت سپیل
که نزدیک شاه دی روز
زمانه برین بر که گفتی گوا

سان هالان خلف ز دست
بر کشت پیش به چاه
چو شنید پیغام و ساه
بگوش ترا شت و جنگ
فراوان بیای زمین خسته
بخت آن گزاید پیغام
شنشاه با لشکر رنگ تو
بایران برم خاک تو در
که دیدار از دها شت
صف کشید شاه و برم چو من بچک یک
چو شنید برام گاه سپاه
بیار است با میر پیمین
هری از شت برام دید
همی بود تا آینه شارسان
ابر میره چهل هزار در
ز لشکر می ترسکار بود
فرستاد ساه شاه پیغام
که بخت سپهر ترا شت
ز مردی همه ساه در شت
بخدی ز باران چو بر بار
اگر کتیر بر خود اند خورند
مرا شاه خوانند قرق همان
که بگریزد از روی ایشان
فرسبند تو که شت
خاتم که مانی زانی سای
مرا ابد آن تاج و تخت بچک
بدین کار به فرزند می
برابر کی ساختی ز مگاه
میان بزرگان که بگفت
ز مردی بگفتار چو بدین
که در ویش را چون با آن
فرستد نزدیک شاه جهان
که از تخت بران بر روی
سز بخت برخواهم برید
که چنان شد ز صف کار
هم از کرده کار با می
چو کتیر از زرد چو شاه

اگر دوستی شاه بنواد
بست با دوا را نشت
بر آشت از آن بگفت
ز آن کشتت نیز با هم کام
شود لشکر کتیر پیمین
ها تا که بد از سخن کام
بندی بخوید همی جنگ
خاتم کی نامور بر زمین
نیام ستانم سر بگشت
در دشت شد زرد و سرخ
سپاهی همه کید و بخت
همان جای خود رنگ کام
گرفتند و شد جای سخن
همه تا که انداز در چرخ
بدن یکی اندر گرفتار بود
فرستاد ساه شاه پیغام
که بخت سپهر ترا شت
ز مردی همه ساه در شت
بخدی ز باران چو بر بار
اگر کتیر بر خود اند خورند
مرا شاه خوانند قرق همان
که بگریزد از روی ایشان
فرسبند تو که شت
خاتم که مانی زانی سای
مرا ابد آن تاج و تخت بچک
بدین کار به فرزند می
برابر کی ساختی ز مگاه
میان بزرگان که بگفت
ز مردی بگفتار چو بدین
که در ویش را چون با آن
فرستد نزدیک شاه جهان
که از تخت بران بر روی
سز بخت برخواهم برید
که چنان شد ز صف کار
هم از کرده کار با می
چو کتیر از زرد چو شاه

وراید و نگوید بچک
بنا و رت با بد بگفت
از آن سر و کتیر بگفت
چو شاه تو بر در مرا کتیر
بگفتار میو و دیوانگی
چو شنید پیغام بر گفت
من از خورده کی زنده ام
ز من نیبنداری بود رنگ
چو شنید گفتار می در
بفرمود تا کس بر من بر
سز را فرمود تا بر شت
تو گفتی جهان بکسرت
چنین گفت پس ما سواد
بر آن جای تکی بگفت
بطلب اندرون مور چو
چو دیوان سپاه پیش
تو گفتی بگریه می بخت
همی شنوی ند و خند
یکی من که شاه خاتم
بسلطت و حرگاه پرده
اگر یابدی آب دیوان
ترا هم زمانه دست
زایران تو را که پیش
ترا بر تن خویش بر شت
ترا که خدی و د خردیم
سپاهم تو تاج و تخت
سز تا سخن دانی و کیمیا
نیای جز این نیز پیغام
جاندار میو و دیوانگی
شنیدم سخنای ما سو
نگوید که جوهر ترده دم
دگر آنکه گفتی تاز و خرت
خستادنی تخت آرا
چو رفتی سر و تاج و تخت
که خد بگفت سز بخت
دگر آنکه گفتی مرا کتیر
اگر تو بگویی در شمار

بدر با بگام ننگ
همو است با برست
رخانش زان شب
ترا کتیرن جا کاران
بخوید جهانجوی مردگی
که پاسخ ز تر بنا نیست
که دران کتیر دوده ساه
بدین خورده کی کرد بگفت
فرستاده شاه بنو شت
سز را سپاهان با مو
بیاه زره در و کتیر
سازد ز نوک سان
جاننده و نکساران
هو اینگون شد زمین
چو تیره گذار و چو خنجر
فرزاد و دیدند و سنده
که بچار خود پشدن
خردید و کن چشم دل
دگر بود بر موده فرخ
فزون آنکه از شت
و گرو هر پای باشد
پیش دل بر این شت
گزان من بر بفرایم
و کرمست هر ترا چریت
همان از جندی و خشم
همان لغز و کج و رخت
سپید بدنت پدربانیا
اگر سره چکانی ز کام
نماند بر کسی آبروی
دل نیست ترسان
همه بنده بودند و من
هم از کج و از لشکر
بزد یک من د خرد
همان خرد برده و کتیر
که از کام او دور
بزرگان که با تاج
بشاهی نیای بگزار

<p>کازانه بر بند ناگزیر یکی خود و لاد بر سر نهاد ساره شده از پیمان سپاه بر لشکر خویش را سپرد پس پستان بیخ دیده سپاه همی کو فتد اسیر را بست کندی سازد گمانی بست بگوشید و کار سواران گنبد نهاد و بر او چاره خطاب آنگه کرد از همه پشت او نه ناهمیش پیدانه مهر</p>	<p>که هر کس که اورا گمانست سپید کازانه بر نهاد پس پشت او اندر آمد سپاه چو پیل انجمن زخم پیمان سپاه تلی بود خرم کی جایگاه پس پستان زنده پستان پس شاه بدام چون پیل بست بر ایشان کی شیخ باران گنبد خدیگری گزین کرد و سکان سپاه چو گنبد پیمان بر تخت او خسین است که در گردان سپاه</p>	<p>گزین بره گان و تاج همان بجنگ انداختند و دشمن کشید کازانه او را بهاران گرفت در دشت و یگانه گنبد همان بخت بد کام کاری بران همه سر را زگره دیره روین همی تاخت ترسان ز بیم کردند تا زید با تجمعی کمن همی تاخت در دشت برسان خروش از خرم چرخ چاهی گنبد همان تخت زین در زمین گنبد</p>	<p>بجان و سرشود با جیب ک نشاند و پس گزید با رکشید به پیش اندرون تیر باران گرفت وزان خشکی پشت بر گنبد سپه بر هم افتاد و خدی بران سپه دید چون که دشمن گنبد نشست از بر تازی است گنبد ننگام را راست زه گنبد و را دید بر تازی چون بران چو چید راست کرد و خرم آواز شدن تا چو شاه خدی بران</p>	<p>هر کس که ترک بر سر نهاد سپه چو به خرم طوم سل اندرون همی گزید سلطان بر سران ز خون شده در دشت چنان زمین شد بگردار و دای گنبد نشست بر او ساد و جگوری بدان چو شد بر تیرت سپاه ز تخت بد بر ایشان نشان همی بود بر تخت زرباکاه بچو کم کوزن اندر او روست بجز برانده شش گنبد خرم چنان</p>	<p>کانهای چاهی زره بر نهادند خدی که پیکانش باز بگنبد چو شیر زین چو سل روان بگنبد خرم طوم سلان بر تیر سپاه اندر آمد پس پشت پیل یکی تخت زین نهاد و بر او بر زاک شده دیده ساد و بشکر خسین گفت گای گنبد بران تل براند کجا ساد و باید چاهی گان را بست سر ساد و اند خاک اندرون</p>
--	---	---	---	---	--



که گمانازی بخت بلند
چو ترکان رسیدند تو کشته
ز تکی گاراه بد بر سینه
چو که نشسته از آن در بند
همان تیغ هندی و تیر و کمان
وزان پس بخواب بر زمین گشت
که در لشکر کی بر سینه
تن گشته دخت جندی کشید
با سیخ ترکی بدی که چشم
چو مردی و نام ترا چو پسته
بشیر خانی نام بجواب
بیاخره چنین باز گشت
زمانی همی گفت که تیر و کمان
بفرموده از آن پس بریدن تیر
ترشدی تو هم شادمانی گشت
بخت شیر مردی بخت ای شو
سپید توئی هم سپید زار
شیر چون زلف در آید
همی گشت که درون تابان
سپید یار فرستاکس
سرانشان تیر بد کسیر تن
و بر نو سینه را پیش خواند
وزان کوشش جنگ ایران
سران بزرگان تو در زمین
بدان نام فرمان و هدیه
کشیدند تیغ و سپر و ندره
رسیدند کسیر توران زمین
چو بر سر آرد و دیده پر آب
چنین داد سیخ کی بر زمین
جا داد زوزان و در بار کشید
سپید و از آن جنگیان سپید
وزانجا کجا نام سپهسالار
چو کشید وزین پس همشاید
که برام بر سواد بر گشت
فرستاده گفتی میفرزاده
زده بر سر تیر بر درست
بندیش ما را تو کردی تیر

چو این شوی سخت تر از کوه
نگه هندی بودی سر راه
فراوان برد از آن نکند
نقدید ندره کی بدکان
زیر سو خیزد خسته بدکان
یکبار روز با تیغ ما بخت
که برام بد نام آن نامور
از برام جانی نشانی ندید
تو کتی علی زرده و در خشم
که زانیده را بر تو با کسیت
که آهنگان را کنم بر شتاب
بهر تیغ با او انبار گشت
بکار آید چون شود کار
جد کرد جان از تن بی سرش
اوشه دلیری که راه گشت
که هر که مباد اجانت کند
خنگ نام که چون تو فرزند
همان تاب او چشم را خوار
شیر تیر را دید تابان
بزرگ یاران فریاد بر
کسی را که بد همترا سخن
ز هر در فراوان سخنان براند
که کشاد روزی سولی میان
چنانم سران سواران زمین
فرستاد با سر سواران کار
بدان نام زودی به قید شاه
سواران ترک و سواران زمین
کسی را بند خور و در آید
که داد اشتران سپهسالار
چو زین پیش گویم نباید کشید
همه نامداران در کار زار
بیاید بر شاه و در شروان
بیاید بر این داستان زار
بر زخم ندرون کتی کوشش
بکام تو شد کام آن روزگار
همه شهر نظار آن سرست
توئی او مینده بود ما

چو برام جنگی رسیدند
همه بر گرفتند کسیر فرزند
پس بی سپر و درم سپای
اگر که بودند بسته اسیر
از کشته چو روی خون بدین
نگون که از ایران گشت
از کیم سیاه و شش کوی همی
سپید از آن کار شد در دنیا
چو برام برام را دید گشت
چنین داد سیخ که من جلوی
تر امین نودم شب خواب
اگر بایم از تو جان زینار
زمانی همی گفت بر سواد شاه
چو او را بخشید بر بای شتاب
وزان پس بیاید و بر بزرگ
همه سرایان تو زنده اند
که فرخ ترا دی و فرخ منی

کشیدش بران خاک خطان
زمین پر فرودش و چون ز کمان
نشسته زان سپه دو کی از جای
روانها خسته و تن تیر
بر کوشه ماند سپه زمین
از آن در دما را باید گشت
سپید ترا دی از ایران همی
همی گفت ترا دی که بگوشند
که هر که نمادی تو با خاک گشت
از مردی و از مردی یک هم
بدا گون تا بر مرت بدسد
ای که برهنه باقی دستدار
چو سواد از جاده دی تیر
چنین گفت کای او در دما
چنین گفت کای پهلوان ترک
همه پهلوانان ترانده اند
ز هر که نه با فرود گشتی

بریدن سر راه از تمش
همه گفت کاین از دی کار بود
چو زین بیل گشته تیر
همه راه بر گشتوان بود و ک
همی گشت برام کرد سپه
بر جای خراب بر زمین گشت
همه گرفت جوینده چون پیشان
زمانی بر آمد پدید دادوی
از آن پس بر سپیدان گشت
بر آن کس که سالار با کسیت
همه چاره زان پیش با کسیت
چو بشنید برام اندیشه کرد
همه نیکو نیاه از دیوان بود
بزرگی و قسیر و زنی و تیر
فرید و نبل چون تو گیتوان
تو گشت تخت بلندی بلند
بر آنکه گشته از آن روزگار
پدید آمد آن پرده انجوس
بر آمدی زرد گشتی زاب
که تا هر که شد گشته از زمین
اسیران و سر راه کرد کرد
از آن جنگ در چهار دانه زار
تحقیق سر سواد بر تیر کرد
اسیران و انخواستن هر چه بود
سواران تو اندر آید ز جای
وزیردی ترکان همه برهنه
فرودشی بر آمد ز ترکان بزار
بپسیدگان لشکر سپهسالار
بند لشکرش زان ماصدی
بچو شد در خسار کان و زار
بدان تا کین در سپه فرار
که آخر بدین بارگاه همی
شش هزاران سخن مرده داد
بر سپیدش از لشکر و پهلوان
سر شاه سواد و کسیر سپه
همی بود بر پیش زوان سپای
سپید تو دین جنگی سپه

نیاید کی خویش پریش
که برام را بخت بیدار بود
چو سر راه برده با و در کار
همه از آن ترک ادا از در کار
که تا گشت کشته از ایران تیر
بر پرده و خیمه زرد گشت
همه زو بیاید کانی نشان
در بسته را چون گشته مدوی
که ای دومی و دومی و دومی
بکار آید شری زو کار و ک
چو بر تیر کار کردم درست
تو ش گشت پر در و در و در
کسی را کجا بخت خندان بود
بلندی و دهم شمشاد هندی
نخدید و برام و تو شروان
بزرگ و درستان شده کسیر
بزرگان و هم پهلوانان شاه
بر آسود گیتی ز او ای کس
بیاید تیغ و سیاه و خواب
سواران جنگی ز ترکان زمین
بر دند از آرد و گاه نبرد
بکار رفتند با جان لشکری
در فشی که او داشتی در بورد
همی داشت از بیری با سواد
بر پیش سواران کی برهنای
بر فتنه بی اسب و سار و سپه
بر آن هم تران تیغ شد و ک
که زدم جستن بخورند کار
تخت از ایران او کودکی
بددول اینک آرد کرد
برام چو سپهسالار و کداز
نیاید برام سیخ کس
که جاوید با داجانده شاه
وزان نامداران و فرخ و کوان
که حضور خواندیش و بر پاد
همی گفت کای او در برهنای
که زوزان بدین بنده را کجا

فرستادن برام فیروزی نام در با سپر
سواد شاه زود هر زود
پنجاهان

در فتنه در نشان پس بر سر
وزان نامور لشکر پیشار
چون نام بر نوشتند کشته
بفرمود تا بر ستور نوند
همان تا بود و فرود ستور شاه
بر دند نزدیک شاه جهان
چو آمد بر مرده آن آگهی
وزان پس که از بر خویش خواند
چو برام جنگی بسنگام کار
چو بر مرده بشنید کفاروی
ز فرگاه لشکر با من کشید
نشسته جهان در بر تخت خویش
همه که که گفت این سخن شهریار
سبک مرد برام پیش خواند
اوشه بدی شاد و در پیش
شش شاه بشنید بر بای شتاب
چنان زار و زومید بودم

بیاورد و کجی در صدد بزار
 فرستاد تا میرد را بپسند
 بختی پس چار ساله فرج
 پرستند به شاه و دوخته
 کجی تخت سپین فرستاد نیز
 که کج ویرنه تن سواد شاه
 فرستاد و خلعت آراستند
 فرستاد و بان سواران پیش
 از وی داشت پرموده و از
 ز میون که ذکر خود با سپاه
 به منزل از پنج پرده سپاه
 و کرد و ز بهر حکمی رفت
 سپه دید پرموده چه از
 شام سپاهش پدید نیست
 چو پروده آمد پرده سوزی
 سلاست بهر اشان پیش
 بدانکه که برام شد سجوی
 یکی باغ در میان سپاه
 بیاد بدان باغ وی رسید
 فرستاد تا کرد و باغ
 پس نگاه برام و کرد شب
 سبک رفته و یک از روز
 بر آمد چاک چاک زخم سران
 چو نمی ز تیره شب از کشت
 چو شب فروش از کز آنجا
 یکی مرد که راند است باز
 که زبان می رفت مهر کرده
 پروده گفتی که زنده بود
 ز خون بیان سر شد چو کشت
 سپاهی به آنجا کرد و تبار
 جان تا با نام به براندگی
 کن ترغری و شش سری
 که راید و کوه در ز پرده
 چو شبید برام زو با کشت
 چو بریم نهادند و با کشت
 یکی نام پرورش می شربا
 از آن روی پرموده و زین

ز کجی که بود از بهر باد کار
 که در پیش تشکده در نهند
 بهر دیش و از آنکه تخت
 چو زنده سوز می کجی فروز
 چو نعلین زین ز هر که چیز
 که آورد و با بدین بارگاه
 پس اسب گرانا کجی بخت
 جان دیده و نام از کجی پیش
 که آن در بی لهن و شاه کام
 بیاد که از آن سوی روزگاه
 که زنده شایسته تر روزگاه
 به یاد کرد و آن پرموده کشت
 به یاد ایشان بهر خبر کشت
 همین دم و کس فریاد نیست
 یکی ز بهر که از جنگ روی
 که کرد و سنان پیش از غنا
 از ایران سوی ترک نهاده
 از آن سوی و آن وی و کرد
 چو پاسی تیره شب از کشت
 بگریزد که در کشتان سیرا
 نشسته با کجی بمان بر سپه
 سپه را یک یک هم بر زود
 چو یولاد و با یک سنگران
 سپه ز جنگی میان رست
 بکشته ترکان جنگی ز جانی
 شب تیره و تیرهای دراز
 در آن جنگ له شده بود
 تو کرد و در آن جنگی کجی
 بهر با ننگ جنگی جنگ
 که خشمش آرد می پرود
 که از آن کان تو باشم کجی
 نه زینسان بود مهر و شگری
 ازین تا حق دست کرد مرا
 که به ساز دشمن خشم آفران
 بیاد و پنهانی که کشت
 ز پروده و شکر شیار
 با نجه از کجی کشت

تکب زان تختین بهر دیش
 سیوم بهره جانی که ایران بود
 بنشسته پس نام از شربار
 فرستاد به پهلوان را بخواند
 از خیال تا پیش رود برک
 و زان پس بر وجهک سرود
 فرستاد چون پیش برام شد
 پرده ز کسیر بدگاه شاه
 زرم بهرام جو سینه مار موده سر سواد شاه
 و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پر موده
 در اوازه در
 نگردد پر موده و او را بدید
 و از دیدن پیش آن لشکرش
 سپه کرد و کجی خوشامک
 یکی گفت این از بهر کجی است
 به پرده ز سواد شاه از کشت
 شماره شکرخت بهرام را
 بشد چار شنبه هم از یاد
 طایر بیاید پر موده کشت
 سپه چو که شد از کارشان
 از آن زنده باغ برود کشت
 می یافت بهر خشمی است
 از آن باغ تا جانی پر موده شاه
 سپه را بدانشوی لشکر کشید
 ز لشکر بر آمد بر انسان چو کشت
 بخبر می شش فرود خند
 چنان تا سپیدمان بر رسید
 ز مبرودی تو خود کردی
 خواهی شد ز خون مردان کجی
 و زان شاه جنگی نم باد کار
 که تراغ و تو پس اندر زبان
 من اکنون شوم سوی خردگان
 من آن بار که را می بندم
 چو از جنگ این لشکر آسوده شد
 هم از خوارانادان میل
 بکشت آنکه مار او آد بر روی
 بیاد پیش شکر شیار

پرستند کان را درم پیش
 در باغی که از بیابان بود
 بر کسوری نزد هر نادار
 بشاوی بر ناداران نشاند
 بهرام بنشند و نوشت یک
 همان تا شود شاه کردن در
 سپه از و شاد و پر موده
 سپه سوی جنگ شد سپاه
 ز نامون کی تنه بالا کرد
 بخردن بر او و جکی پیش
 همین خون شود زنده و نرنگ
 اگر چه به شان کون کشت
 اگر قتل و مست کجی خون
 که در چار شنبه زین کام را
 بدین باغ کار روز با شمشیر
 که او ای و باغ چو کشت
 از رای جانجویی ما از نشان
 که دانست کان کز نشان
 چنان چون بود مردم کشت
 من بی سران به کفند بر راه
 از ترکان طایر کس و زنده
 که شیر بیان را بدید کشت
 هم از زمین را می سوختند
 شب تیره کون من کشت
 رد و با شایسته با دکی
 بر آنم که می تو در ز شرب
 هر آنچنان آن که کشتی بزار
 نیایی مرا تا ناید زمان
 یکی باز جویم سر راه خویش
 دل از ترغری پاک بر کند
 بشکر که شاه پر موده شد
 می خوانند پیش برام کشت
 از ترکان از شاه پر موده
 نشسته جلوه کرد و حصار

او دیگر سبک پیش تشکده
 که کسیر آباد جو نیده مرد
 که برام پرود شد بر سپاه
 مران نام را زود و با شمشیر
 بهر موده کا نخواست بر سپاه
 هم ایرانیان را فرستاد چیز
 غنیمت بختی پس بر سپاه
 از چون پر موده شد کجی
 نهاد از خودش بشد مردم
 دو لشکر و تنگ اند کجی
 میان دو لشکر و فرنگ کجی
 سه مار بر سر بر نشاند
 غمی کشت با لشکر خویش کشت
 چو شب تیره که در چو کجی
 سواران و سپاهان یاد
 اگر یار باشد جهان از زمین
 و کزین پیچی که ناید است
 برودند بر مایه گسردنی
 سپه از آن جیحان شمشیر
 میان سینه و کشت کجی
 بر آمد زور ناله کز نامی
 ز نغز خاک از دست او
 چو آید بشکر که خویش باز
 چو آید بزودی زرنگاه
 بناید کجی اندر داده چو کشت
 از ترکان جنگی فرودان کجی
 سپه را بران ترکان سپه
 به شاه گفتی که از کجی
 بریدی هر سواد شاه کجی
 ز یاد چه هر که از زاده ایم
 اگر باز کردم سلاخی جنگ
 تو سیم کی نام زدی شربار
 فخر کینه و جنگ را در کجی
 می کشت بر کرد و دشت تیره
 سلج سواران و چیزی که دید
 چو کسین پرورش تازه شد
 بکشته کرد و در اندر سبک

همان هر دور و ز دشمن سواد
 نباشد بر اندرون هم دور
 برید و بخبر سواد شاه
 در ختی باغ بزرگی کشت
 بخش آنچه با بی بر راه و راه
 بنشده بهر شرب و سینه
 بز از کجی پاک دل سواد شاه
 که جویم می تخت شاهنشاهی
 ز نهار و کجی بران شوم
 بره بر کرد ز جانی درنگ
 که پنهانی دشت از جنگ
 چنان شد که در دشت جانی نام
 که این پیشرو را بر کجی
 ز دل ترس و از شرب کجی
 از کرد و کشتان برین پاینده
 بخون پر جویم از کوه کین
 همه کارها نشود و ناید است
 می آورد و در لشکر خورنی
 ز لشکر کزین کرد و سوار
 به یار باغ اندرون سواد
 سپه بجنگ انداز جانی
 بخون بود و از آن حرکت
 بشنون سکال که در نغز
 دوم نامی سرخین بر آد ز راه
 ز دست چه لشکر و دست
 ز خون سگنا بر جان نماند
 خروشی چو شیر بیان کجی
 بخون زین خنده باشی کجی
 بر او داشته بود و کجی
 بنا کار کردن و را داد کجی
 اگر من شوم کشته که تو جنگ
 بد انسان که با بدین مدنگ
 بر دم آمدی پر خشم سواد
 سر کشتان را از تن دور کرد
 ز جانی که بد سوی آن کجی
 و زان جا که سوی او از شاه
 دانست سلمان جنگ کجی

<p>پندگن گشت زان پس که سبک بجز و با هر که را یافتند پای و دستا و پر بود و را لبان جهان بستن با و شاه به شهر زگان تر این بود ز دل کج و دنیا برین گشت ترا بر همه حیران که گم تو دانی که زنده دادم ترا بر این گوش و این گنبا با تو تو گشتی گشتی میستی مگر ز مهر تو خست کردن تو ز من ستم اسب و زنده بود یکی که گشتی شمار سپاه همی ترس زان کاین که زین کز شهر زگان بر آری دمار بگفت نیامه پان بی سپاه فرستاده بگفت این پیام که خاقان چون زینهار می شنید چو خاقان چنین زینهار می شنید چو نامر باید نزد یک شاه همی گفت دارم ز تو ان سپاه لنونی پیش بر زوش بند بد رویش چشم کج گمن گخواست که هر شاه چهار چو خلعت با زود اناسر بدین هر دو فرستاد زان غیبت که از لشکرش یافتی بگردنگه او جانش بود از ایران هر که زین گشت چو نامر باید بر سلطان هر خلعت شاه پیش آورید ز گردان بر آمد کی ازین بدان در فرستاد نزدیک فرود آمد در سر زان زود فرستاد او را پادشاه ز راه چنین گفت بر موه و در گشت کنون با تو نامر زینهار</p>	<p>ز بوخت بر کار کردن یک بگردن زون تر شبا گشتند مران هر کشور و دود و را گجا انبر کج و آن دستگاه چو باب تو اندر جهان کس بود همه در راه سوی نامون گشت از اندیشه و رای تو به گم ره جنتی بر گشادم ترا بود خواسته سنگ ناید سپاه که بر می که جستی تو آید بر مرام سپه بود هم میل و کس برایش فلک نیز پزیده بود فرود تر از تابش هر دو راه مگر ز سپاه بدین پای بر ایمان کین بخواند فرجام کار که دیوانه خواند بر این گناه ز پنجم برام شده شاه کام ز برام جنگی حصار می شنید ازان برتری سوی قدری شود بار اندازد و فرخ کلاه نیایش گم پیش او شب سپاه سپه سری عز جو بند چو پیداشد رستی زین گشت یکی باره و جانش سپاه در امر سلطان مشرد که مانند کیم ز او باد گشت بدان بندگی تر شبا فنی بفرخی و وفال کیتی فرود گر روی جمل و بتی گشت دل نامر سلطان شد چون بر او فرین کرد بر کس که که گشتی بجهت روی زمین در خنده شد جان که گشت باسب نبرد اندر آه چو کرد بیار و دیوان پیش سپاه سر فرود بود هم بر این گمن همی رفت خواهم بر شهر بار</p>	<p>جان سپه را گشت ناسه هزار گر شهر بار از زود آید برون ساحم فرستاد ان برام گجا انبر میل و بر سلطان شستی کون در در می چون تاب اگر کج و رای تو کشور مدار در آید و زک را نیست نزدیک و که تو بجان بی چون شد چو اند فرستاده گشتن پیام بپروردی اندر تو گشتی گمن در رخ آری است هر چه گشت بگشت آنچه او را نماند گشت سوران و پیلان چو گم گیا کسی را که خون دشمن گشت که ای پان پیش تو نماند اگر خواهم از شاه تو زینهار</p>	<p>ازان زده که بر کیند سوار چو خنده و دشت چون رود ساحم فرستاد ان برام گجا انبر بر کان رود سوار پار تو خن ل و دست بر شوا که دنیا زوار است بر شبا که روشن کند زای تاریک تو ز دود و ترا دیدی و زین گشت چو بشنید زود و چونده نام اگر تو نوی بست گشتی گمن تو در لاجک خانی اندر گشت ز بچید از اندیشه نماند گشت شد اندر دم پرتو آسیا دل دشمن از روی پرا گشت ترسم که بر من مرادی نمان چو جنگی بروی آید نیست تا</p>	<p>چو ازان نیز از کشتب بید بر زده بدینسان سرد که ای امیر شاه ترکا چین گجا انبر تسنیل و جادونی در باره کیشای و زینار خواه بدگاه شاست میا می گم گشاده کن آن را زینان بگو اگر جنگ را بار داری کسی چنین داد پاسخ که او را کوی نه اند کسی را زگره ای سپهر چو دم آن جاد زار بیدرود همه زرافوس چنان شود بران که چنین بود گشتی گمن بریزد خویش بران هم نشان یکی بنده من کی شهر بار ازان پس در کج و مرد گشت بگشت پس نامه سو گشت یکی هر دو فرستاد باید سپهر شش شاه باید که بخشد بر روی فرمود تا نامه بر خواند همی بر کج فلک بر فرانت سپاس از خداوند فرزند فرستاده سلطان را بخواند فرستاده را نمره خار داد که فرموده خاقان چو گشت بد و گشت بر موه و رای سپاه که کن بجای که دشمن بود بیک نامه دیگر از ما بخواه سپاه ترا ز زانی و گم ازان نامه اندر شفق میانه شخای ایرانیان هر چه بود ایمان نامر نامه و گشت همه خواسته پر چه و گشت چو آن بدید برام سنگ گشت که بخوابش من بر اندر نی بدین روز هم پیش گشت ز با من اکنون کار سپهر</p>	<p>ازان جنگیان بر نشاند چو فرود گشتی گمن ز کین هر که روی این ز گشت که اکنون تو زینان بر کین گشت بر شاه کشور را بار خواه که در شهر باران کو انجی گم چو کارت چنین گشت گمن ایمان کج و دنیا داری گمن که از جهان تا توانی گوی نه هر که نامه با نیند چو که دیدی در روز کار زود ایمان دشمن از دور شدن گشت انمانی تو هم شاده گشتی فرود که او زینت خون سر سر گشت بر بنده من کی شوم زان بر این موه و کاست گشت بزد یک پرورد شاه گشت بدین موه و سوار مادی چو کساره زود و گشت بخوانده بر که هر شاه گشت همی فرشتن شاه کی گشت که دو او بر روی دستگاه بخری خنیا فرود ان گشت یکی بدید و چو نیار داد بر موه و زینهار گشت کسی کن بخوبی بدین بار گشت و کرد دشمنان بر گشت فرستیم چند که باید سپاه تر افسر سلطان و گم فرستاده و ایرانیان را گشت بدان نامه اندر بدیشان گشت که پر موه و راه زینهار برام سپهر و بر ساخت گشت و کرد چند شاهی جنگ گشت براه این باشد که گشت که پیش من آوردی بی گشت سپردم ترا تحت و گم</p>
<p>خواستن بسم چو فرستاد زینهار می پر موه و از هر موه و پاسخ ان برام</p>					
<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>	<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>	<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>	<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>	<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>	<p>فرود آید ز راه نادار هر رفت با لشکر از زود بر راه بر از خشم برام گشت کنون با من زینهار گشت اگر با من او چون برادر شود</p>

برداشت و بر سرش چرخ
 چو فراد بر زمین چنان گفت
 بیایدش گفتن که این چارگشت
 جانست برام کان بود گشت
 هم اندر زمان شد تیر و یک
 اینست نام پدر و دروش گشت
 زمین زمان شمارم که از هر کسی
 ز کتار او گشت برام زد
 بد و گشت برام کای نامی
 بد و گشت خاقان کان بد گشت
 و لیکن چو در جنگ خواری بود
 همان راه یزدان بیاید سرد
 کتوان زمین که کم نیاید
 بید کردن بنده خامش بود
 چو شنید برام شد زور و
 که خاقان هم راستی گویند
 در گفت خاقان که این گشت
 همی از شنشاه ترسانیم
 بجان و سر شاه ایران سپید
 چنین گفت برام جنگ ز کتار
 سپیدار با مو بد و مو بدن
 در بران بر فتنه دل پر سپید
 ز هنگام در جاسب و فراسیاب
 ز پیزیای شش نخستین کرد
 چو با جاسب بند بد و زمان
 فرستاد برام مردی و بر
 همان شفته ز بر او بانست
 که نیند ز کردان لشکر هزار
 سواران ز بس بود خاقان پیش
 چو شنید شاه جهان شش
 بر جیشش اگر در پیش از کتار
 فرود آید از اسب خاقان چنان
 چو خاقان بر فتنه از پس سپید
 بر سپید و ششش پیشش
 سه ران بر یک و جامی کرد
 چو اسود پر موده از پی راه
 کسی بر گرفت از گشته شاه

ز کتار بر موده و پنجم
 که این پهلوان را فرزند گشت
 در راه ترا چشم تیار گشت
 آفتاب اندر آفتاب شد گشت
 که روشن کند جان یک گشت
 که آزار داری زمین و گشت
 سخنا همی راند خواهیم
 به سپید و چشم از دلبری خورد
 سخنا چنین تا توانی کوی
 گشته سخنا همی با گشت
 که آشتی بر بار می بود
 ز دل تیر کجا بیاید سرد
 چو چشم بر او چادر پرنیان
 تو او را چنان در آن کی شوی
 گشت که چشمه در زمین بر آید
 تویی نوش و اندیشه بکن
 سردی بد کردم کمین
 سزاد بود و در رخ و آسایم
 که ناید رنگون باز کردی ز
 بر تو زنگان پاکیزه دای
 چنین گفت و دیگر کای بود
 ز شکر نداشت گشته سپید
 ز دیناره که هر که خیر و زاب
 بر همه در نشاند که
 که هنگام آن کس نذر و بیاید
 سنگوی در و شندل و با کوی
 بگو هر سرشته بر نامه
 بر و خواسته تا در شهریار
 همی راند با طردان زایش
 بس بر کوی کج و کزی بست
 پرانیش بد زمان سخن نامی
 بیاید بر شاه ایران و مان
 خانش گرفت از زمان پرورد
 نمی شد جان بند زایش
 در میری بران پی بر کار کرد
 بشستم کی سوز فرمود شاه
 بیکه ز خورد و بد و هزار

بیزیش یک تا زیاده زد
 بیاید تیره بر بزرگ
 بزرگ بگرام رفت آن دور
 ایشان شده و بنزد و بر
 همی بود تا او میان را بست
 اگر تهمت باشا از ایران بکوی
 اگر شهریار تو زمین آسکے
 چنین داد پاسخ که آفتابان
 برامین بودل بیاید بستم
 یزدان که از تو بر کینه گشت
 ترا چک با آشتی کردی گشت
 سخن که تیرانی اکنون رو
 تو آجاری هر چه خواهی بکوی
 چو زور و سپید و راند سکا
 بر سیدان تیره و خاوند
 سخن که رفتی بد نیکنه سرد
 ز کتار گشت که چون تو بود
 اگر زنگشان او بهال گشت
 بیایم تیرانی بر بد خونی
 که فراد بر زمین و آن بگردان
 هم اکنون از اید بد بر شوید
 سپید بسی کا نذر بر شمار
 همان تیر خیزی که کانی بود
 همان که شواش که اندر همان
 بشنید جنگ هم خواسته
 بیاید هم خواسته کرد کرد
 دو بردیانی میگویند
 در ایران شنید بگراسب
 رسیدن بر موده پیش هر زمانه خواسته و فرستاد
 بیاید چنین تا بد که رسید
 پس نگاه خاقان چنان گشت
 ندی بند با جاد شاه
 پیاده شد از اسب پر موده
 سزاد او جا که سانشند
 چو آگ شد از کار آن خواسته
 چو خاقان پیش جاده از شاه
 در روز هم بیاید با کجا

بد انسان که از نامزایان
 بد و گشت کای پهلوان شکر
 ز با نهار از پند و ریخ لاجورد
 ز کردار خود دست بر سر گشت
 یکی تیر یک باره را بست
 نیاید ترا سخن رنگ و بوی
 نیاید تیرید بر او بر سکه
 ز کتار نامور بر گشتان
 ز کتار تیران سکوئی خواستم
 بدلی یزدان کینه در پی گشت
 خرد بجان نزد تو اند گشت
 که آن بد که گشت با باد
 نه زمان کم شود هر کار بوی
 اگر رنگ خواهی بود با حال
 که او را نداد اندر آید و کرد
 ترا دور نیستی دل بد و
 سرش پر ز کرد و دلش پر زود
 نه چون بنده بد سکا گشت
 بگوئی سخن تیرانشنوی
 در بزرگ و در مو بدن
 بگو شید و بیاید هم سر شوید
 نوشته شد هم بفرجام کار
 بکار شش آسانی بود
 کسی را نبود از کمان و جهان
 که بود اندان کج آهسته
 که بد در دهم بد گشت بزود
 دو موزه نامه نگردید
 بر او چنان کج آهسته
 ز در هر چون روی خاقان
 بیاید با مو بد تیر گشت
 نشناخت بر بازی اسب
 بدان کتری جادو بیاید
 یکی ترم ایوان پر خشت
 که آورد پر موده از آهسته
 نشست ز فرزان جان با کجا
 بخوان بر می آورد و گشت

به شنید هم در زمان بیادی
 یک پسته بر خازر چشمه
 بگفتند که این بیادی
 نوشتندش بسی بر زمین
 سبیدی راند با او بر او
 بد و گشت خاقان که مارا کله
 بر اند کرد و کون کرده کرد
 که تخم بی تا توان خود کجا
 همی نام کردم شاه جهان
 بود یکی تو از این بد قرون
 چو سال راه خزا و خورش
 ز خاقان و شنید بر گشت
 بد و گشت خاقان که هر شهریار
 ترانها خواند و سر سبک
 برام گشت ای سپید
 بد و گشت برام کاین بد
 همه بد سکا لید و با کس ساخت
 بشواره آهسته و با زواد
 چو شنید برام از گشت با
 نویسد نامه شاه جهان
 بد و بد سپید ما خواسته
 بد و بد از ان خواسته
 همه کجا در در آوازه بود
 که کسرو از اهل اسب داد
 شورش زانشکس در جهان
 ابا خواسته بود و دو کتار
 بفرمود از ان پس آهسته
 بایران شتر دار صد کاران
 چو خاقان بیاید تیر یک شاه
 همی بود تا چو شنید بر او
 چو تنگ خازر جاد شاه
 شنشاه اسب کجا در راند
 چو خاقان بیاید تیر گشت
 بر د خیزی که شایسته بود
 بجهان فرستاد تا همی
 بفرمود آبا ران اشتران
 زمین بر د خیزی هزار

یکی تنگ خراک شد جای
 از هر کسی با کس نشد
 سر نامور بر زانش جاد
 یکی تنگ خراک شد زمین
 بدید که تازه بند روی شاه
 رنجت کردم بر دوان
 بگویم که با من بدی بنده کرد
 چو کاری همان بر دوان
 همه عیب بود ششم در زمان
 تو بودی به شکی مراد سخن
 بگرود ز دانش بر آیدش
 که نداشت کاین نام گشت
 که از تنگ و از بد گشت
 در شاه ایران و متر گشت
 بفرستاد سر بر دوان
 بگو بدی با کجا بد
 بگفتی و نامردی بر فراخت
 بس نام بر جاد و در بیاید
 بشکر که آمد سر شکست
 سخن هر چه رفت آسگار
 چو باه بود کج آهسته
 که شتر براد سال دنا گشته
 بکار جهان نام و تازه بود
 که بر اسب زان کتار
 ستاره شناسان دفع جهان
 دو موزه بد و دزد که هر کار
 که تا با سواران شنید بر او
 بر دشتاوان ترم و د
 ابانچ و باه بد و باه
 فرود آید از سپید
 بخیل بر خوشن باه
 بد بیزا از زمانی گشت
 مراد را شنشاه بر گشت
 همان پیش پر موده باه
 بود باه بر موده باه
 برشت از آه ز پیش سران
 هم از تنگ برشت مردان

از آورده صد کج شد شمشیر
 فرستاده را داده کرد او خین
 که چون بی این کار چو عید را
 از کفزار او شاه شد بدگان
 که شاه جهان جاودان شاد با
 همان کوشو اسپاوش و
 سخن گفت شاهک بر این بیگ
 او که از بزرگوارش بجای
 برود خوردند آتش بر راه
 بد گفت سوگند تا از کن
 بر زبان که او را نبرد برتری
 چو سوگند شد خورده بر خورشید
 چو زین کرمای که بر خار
 سه و یکم بود راه دراز
 پذیره شدش پهلوان سوار
 چو پروده را دید که ازین
 بد نیکو نه با در منزل براند
 همی بود در پنج چندی در دم
 در آنکه چیزی که فرمان نبود
 هر باز نردان غلبی بسی
 ره پهلوانان سازای همی
 کون خلعت آمد سر او داد
 هم از شکر پیراهنی لاجورد
 تو خاقان چمن به بندگی
 چو برام با نام خلعت دید
 چنین جزا بدیش شاهست
 کالی نردم که نزدیک شاه
 چو پادشاه این پنج خوری بود
 پیش اندرون دو کالی سار
 چو رفتند و دیدند پروردگار
 شنیدند و دیدند که در آن
 جهاندار شاهست و مانند
 چو ارج تو اعیان نزدیک شاه
 کسی که ترا نیست آرزوی
 بداد پس پاسخ ایرانیان
 سپید سپید تا همه دادند
 یکی پیش پیش آمدش پرورد

دل شاه زانکار پر دست
 فرستاده بود سپهر روی
 بر روی جایی او در گیسو
 و دانش پرندیش شد بگزین
 سر و تاج او بنده را با باد
 که او با دکار راست مار خرد
 بر اشفت از آن شاه کرد کشتان
 نیامد کرد کی شمس با
 بیفتا ندان زلف مشکین سیا
 هم کار برد دیگر انداز کن
 نکارند ز هره و شتری
 سوی خاکه و فن آه خند
 چو از یاره و طوق از گوشه
 در دوش فرستاده بر کشتن
 وزیران بر آنکس که بد نام
 از و سر به حید خاقان چمن
 که بگرد پروده و را نخواهند
 ز کرده پیشان دل بر غم
 بر دوشن خود دلیری نمود
 به پنج فلک بر نشینی همی
 سرت با سان بر فرازی همی
 پسندیده و در فور کار تو
 یکی سرخ شلوار و مقلع زرد
 که ز نزدیکان پسندی همی
 شکبانی و خامشی بر کردید
 جزا ناسزگفت به خواب
 بداند لیکن نیز بایند راه
 که از کت ناسازاری بود
 نماند و بر آنش فرستاد شاه
 بر آنکه ز بر پوشش پهلوان
 بر زمین زدن جنگ پیشان
 دل و جان بهر تو آنگه هم
 سکانند بر بارگاه سپاه
 چو جوی و خوری را در او
 که ما خود نه بندیم ازین پس
 بهیشت بایند لب بایند
 سرزاد میخواره میخفت

یکی تحت جامه بر مرد شاه
 یکی ازین خواست از برنگ
 چنین گفت از کسب و دیر
 که ای مافتن هر مراد ما را
بستن با خاقان
 ازین جا در پهلوان بر کشت
 هم از زمان گفت چو بندید
 بر پنج او سر بر باد کشت
 با خاقان چمن گفت که درین
 که چون باز کردی نه می بین
 تاج و نگاه مرا فر از شاه
 چو بر ز سر ز که ز در آفتاب
 چه اسبان بازی بر زمین تمام
 چراکای امد سوی پهلوان
 غلب ساخت حالی که او در کشت
 نه رفت از هر چه آورده
 چهارم فرستاد خاقان کسی
 جهاندار از دم خوش بود

نام سرش هر ز بهرام و فرستادن
 دو کمان و سپه و جامه زمان نرداو
 چو بناد بر نام بر مر شاه
 فرستاده ناسز بر کردید
 رستی که هستی فرود آمدت
 پوسیدن بهرام چو سینه جامه زمان و
 خوراد همان جامه نسر و آران لشکر نمودن
 از آن پس که با خوار مای سپاه
 بر زبان بنام ز کردان سپهر
 بفرمود تا هر که بود از زمان
 با نه ندانان کار بر کشت
 ز تخت کمان شاه بد نامید
 چو بندید بنیدگان اندرین
 بجز تا چه گفت از خود مندی
 چنین گفت بهرام که خود کوی
 با بران کس او را نخواهد شاه
 رفتن بهرام چو غنچه کلاه و دیدن زنی در کاخ
 و اکاهی دادن مراد از پیش آمدنی

که آنجا ببارند پیش سپاه
 که پرورد با دین جهاندر شاه
 که ایشان رو شدند و کوه
 که ای مافتن هر مراد ما را
بستن با خاقان
 چو او دید پنج این غلبت
 همی کم که کس بر او باه
 بهر داده دانش سپید کشت
 پذیرای بیایی بر آن شد من
 تا از ناداران این انجمن
 با در کسب و بهر و کلاه
 سر تا بهاران بر آمد ز خوب
 چه شمشیر هندی بر زمین تمام
 از آن خلعت شویار جهان
 بشده و منزل و کوه و در
 غلب بود اگر برده و برده
 که بر کرد چون پنج دیدی
 ز تیری روانش پر از دود

بفرمود تا دو کالی سپاه
 که آن خلعت ناسز از سرید
 ازین پس کس نرسد شارت
 همه دیده اند از چمن کرده ام
 ز دادار یکی و پیش یاد کرد
 ز لشکر رفتند نزدیک او
 چنین گفت پس پهلوان سپاه
 بپوشیدم این خلعت تا پسند
 پاسخ گشاه ندیکسر زبان
 که بفرادم از بود و تخت شاه
 همه سر بر بندگان وی ایتم
 بگفتند و پیش پرودن شدند
 چنین تا دود هفت بر او کشت
 یکی که دیدند از آن مرغ

همان پرورد که شوار و کند
 باز در کسب از مانج کشت
 بسوی که دستاش چو چین بود
 بسوی بیاید هم که سترک
 چنان دان که بر نیانی و دود
 ز شاهک بر سپید پس ناخوی
 یکی که خاقان چمن را زرد
 بگفت این پروده را خوش
 نشسته بازید و دستش گرفت
 پس نگاه پروده سوگند خرد
 که از شاه خاقان چه بد دل
 یکی خلعت راست پر مایه شاه
 بنزدیک خاقان فرستاد شاه
 ز خاقان چمنی که از نزدیک شاه
 همی ناخست پیش کمانش کجا
 همی را از بهرام با وی بر راه
 چو شنید بهرام بر کشت از وی
 از از خاقان چمنی بگفت
 یکی نام نوشت پس شهریار
 نیامد همی بادت از پنج من
 ز فرمان من کس به پیچید
 بیارند با دوک و پیچید و کوه
 بد و گفت این نزد بهرام بر
 فرستاده با خلعت آمد چو
 همی گفت این است تا پسند
 جهاندار بر بندگان پادشاه
 همه دیده اند از چمن کرده ام
 ز دادار یکی و پیش یاد کرد
 ز لشکر رفتند نزدیک او
 چنین گفت پس پهلوان سپاه
 بپوشیدم این خلعت تا پسند
 پاسخ گشاه ندیکسر زبان
 که بفرادم از بود و تخت شاه
 همه سر بر بندگان وی ایتم
 بگفتند و پیش پرودن شدند
 چنین تا دود هفت بر او کشت
 یکی که دیدند از آن مرغ

که تندی همه بود ز هر کس
 که با او بدش آشکار و نهفت
 چنان دان که خدایش بدین بود
 ایامانه از دوزخ بزرگ
 همان موزه را که هر ما بسود
 که این بر چه دیدی پاک کج
 بد انسان که با بهر بر زرد
 بدن نامور جانی پیش نشاند
 از و مانده پروده شد کشت
 بر دوزخ سپید و شب لاجورد
 نباشد بجاری و در او کس
 ز زین و سپهر و سبک
 او منزل همی را نه با او بر
 چنان شاد بر کشت و در راه
 پر از شرم جان بدانش اها
 که در ایچ خاقان به در نگاه
 به تندی سوی پنج بهرام
 که بهرام از زرم او دل بست
 بهرام کای دیو ناساز کار
 سپاه من و کوش و کج من
 در که کوز گاری سپیده
 نماند بسی ناساز کای دیو
 بجای سبک مانده کبر
 شنیده سخنها همه کرد با
 چنین است ازین شاه پر خند
 اگر مراد او را کرد دست
 غم و بیخ و سختی که من برده ام
 بپوشید پس جامه سرخ خور
 پر اندیش شد جان از یکدی
 که خلعت بدینسان فرستاد شاه
 بفرمان ان شمر بار طلبند
 که ای نامور بر بهر پهلوان
 چونیک و بد من بهر و نگاه
 دهند دست توار نه کالی
 ز کج همی چون بهرامون شدند
 سپید زایوان بایند
 که ان خبر کس بخند نگاه

پس اندر می راند برام نرم
گر از دیدم چون بگریه
عنان سگاره بدو داد و گفت
بیان نیک آمد پس او درون
بیان سینه در کج نهاد و
نموده بطلاق اندر و گفت
فرهشته بر سر و مشکین کند
بر تخت زین کی زیر گاه
بر و تیره ان شیر دل را بگوی
هم که فرستاد و کار از راه
بیاید کی مرد هنر ز سرست
از ان زن چو بر گشت بر نام
بر تخت و در بهم ایران است
چو برام از ان کشن آمد بر
چنین تا از ان پیش آمد بر
خبر که این شکسته چه بود
و کرده چون بگریه گشت
همه کلخ کرسی زین نهاد
نشستی بیار است شامش
چو فراد بر زین شینان سخن
بیانست کاین شیر ز شوز
زود نماند ان کار هر که در
بیان سینه را گفت با صد سوز
بزد یک برام بروش ز راه
همی گشت ای در بدن و نیست
به گفت برام شاید در
و زیز روی فراد بر زین نهاد
چنین تا از ان پیش و مرغزار
وزان کلخ و ان تخت کو بگفت
چو گفتار مرد با دادش
خزاد بر زین چنین گفت شاه
که در پیشه کوری بود و نهایی
چنین گفت مرد شاه جهان
که برام از دست کی فرود
نیایست ان عفت نامترا
پشیمان شد که خود شرمنا
همی گشت کلخ تخت برام بود

بر او باد کی را کرد ای کرم
یکی کاخ بر پایه آمد به
که با تو همیشه خسته و اجنت
بر اسب بخاوره بسته نهاد
ولی بر از نیشه سالار جوی
نشاند و بجزر با نیکو
که کردی بیان پر دل از این
نشسته بر او پهلوان سپاه
که ای در ترا آمدن نیست روی
از این ان بر اکت ز سپاه
سایح از بی باز در بر سم بد
که تاج ترا شتری اجنت
جان از تو در دهری نیست
تو کس می بار و چشم خون
همی بود برام زار و نهون
که ان کس ندیده هر که شوز
به بدیدن ز در و نشان چرخ
ز دیبای ز زلفت یالین نهاد
نموده بر سر بر گاه همی
بیانست کلخ ان نهمان سخن
ز فرمائش چه بد نیکو سر
همی چاره از زلفن آمد بجای
تا از بی این دو نا بر شیار
بدن کند بیکجا بش تابه
درنگ تو فرگام بد گویی
بر نیک سبده رای با بزرگ
همی تاخت تا ز در شاه جهان
یکجا یک همی گفت با نظر یار
پرستند کلخ زن تا جدار
ز دل بر کی مرد با دادش
که بکشای تا تو دیدی مردم
سیان بیابان چنین سرای
که آن کور و دوی بدند نهاد
چنان تاج و تخت بزرگی بود
فرستاد نزد یکسان پر خا
وزان بنده و جامه بر نگاه
که بس خوب فرزند و چندان

بدن پیشه بد جای بگریه گاه
بدان کاخ برام بنیاد و
بیاده بد بر کاخ اندر
به گفت از کسب دلیر
یکی کاخ و او ان فرخنده بود
بر آن تخت فرشی ز دیبای
ز دیدار و مشتری تیره بود
فراد ان پرستنده بر گشت
همی شش نزد یکسان خوش
که تا اسب کرده ان خور زرد
نموده خون کرد باغ اندر
به گفت پروردگر باش ان
بر دین جهان ز بجزر بگریه
عشق گیر و گفت با سخا و
بشهر اندر آمد بجزر بگریه
در اهلان بیخ با سر نماند

گر سخن برام امین باد شای
بر زین و ایر گشت از او
تو که کارش در بزرگ
چنین گفت پس گامی گامی
بناید کشان دین کار لب
چو رنگ که ز اندر بختند
بیان سینه اندر در بزرگ
به و پهلوان گفت گامی پهلوان
چو برام بی پهلوان سپاه
زبانی که بودش همه باز داد

اکی با صفت هر فراز کار
برام سلخ خور زود هر فراز
یکجا یک بدد انجاد به بود
همان تر گفتار ان قال که
بفرمان او پس زبان بر کش
ابر تخت زین بی تا جدار
که برام را خواند از هستی
چو بر گشت از پرورش گشت
که ایرانیان ان پیچید اند
ز فراد بر زین بر سپید شاه
چو پیشه از دین سخن شهر با

به پیش اندر آمد کی تنگ راه
همان کور پیش اندران بگریه
همی رفت برام بی در نهون
یکجا اندرون ان کوی پریش
که انسان بایران ندید پیش
همه بگریه کور و زرش بود
فر و پیش و پیش جان خیر بود
بیان پر بر روی فرخنده گشت
وی اکنون بیایم می رود پیش
از اکت زینها همه بشردند
خورش ساختند ز کانی فرود
همه شکیب اول و رای نون
ز خاک سینه تا با تر بگریه
تو کس می بر دین بر او سر
از ان کار بخشاد لب بر سپاه
در دم گشت و سر روی اولی

بدانت کوشد دلیر و شتر
تو کاری چنین بر دل اسان
بر شاه باید شدن بنیشت
شب تیره از رخ بگریه گشتند
رسید و با شفت بر سان گنگ
چو رفتی از تو در من بی جواز
بشای نشیند درین بار گاه
هم از کین خوشیش کی ساز داد

اگر هر چه زاکار نشیند بود
که گفت او به سپید تخت تو بود
تسخیر یکجا یک همه کرد و یاد
پرستار پیش اندرون شاه بود
پدید و اندر دلش کاستی
چنان بدان که هر که نیاید نیست
امید ز شمشاه بریده اند
چو گفت از ان بی تا جدار
بر رسید تخت از بد روز کار

تنگی چو کور زبان بر گشت
همه زان پیش انخل خاسب
زبانی همی بود و نیز کسب
همین تا کجا رفت سالار ما
یکه دست از ان کی طاق بود
نشسته بر او بر زنی تا جدار
بیان ستونی بسیم آرزو
چون زن بیان سینه اجنت
به بیان میامش ز بهرام ده
در باغ بکشاد با سر زین
چونان خورده شد سبک
که سالار توران و ایران بود
نشانی بختند بسیار چند
بیاید هم اندر زمان زه کور
همه که فراد بر زین بر روی
در کس نیاید گشت بد گوی
بجزر و فرشی ز دیبای چنین
نموده زین کی زیر گاه
چو زد یک فراد بر زین سپید
شمشاه با خیره سر شد بد
که برام راول پر از نا گشت
سپید چو اکتش از کار نشان
از و خیزند همه بر دم شست
چنین داد پاسخ گامی پهلوان
را او ز بیم گشتن بود
وزان پس به و گفت و گاه
همه گفتند به و باز گفت
از ان رفتن کور و انرا تنگ
از ان تا جوار ما نماند گشت
سبک بود و بد از انجا اند
به و گفت شاه این چشامه بد
بگردار خواست این داستان
همان کاخ جادو سنانی نشاند
بدل و افش از دو کدان تو بود
کنون چاره کن که مان سپاه
بر ز چنین گفت کاشی یار
بر این بر نیاید بس روز کار

چو زد یک فراد بر زین سپید
شمشاه با خیره سر شد بد
که برام راول پر از نا گشت
سپید چو اکتش از کار نشان
از و خیزند همه بر دم شست
چنین داد پاسخ گامی پهلوان
را او ز بیم گشتن بود
وزان پس به و گفت و گاه
همه گفتند به و باز گفت
از ان رفتن کور و انرا تنگ
از ان تا جوار ما نماند گشت
سبک بود و بد از انجا اند
به و گفت شاه این چشامه بد
بگردار خواست این داستان
همان کاخ جادو سنانی نشاند
بدل و افش از دو کدان تو بود
کنون چاره کن که مان سپاه
بر ز چنین گفت کاشی یار
بر این بر نیاید بس روز کار

به دید آن جای باغی شست
پس پشت او بود و نیز کسب
گرفته دست ان کرا تا سپید
سپید دل و دست بر دار ما
ز دیده سندی او با دید
بیالای سر و بر رخ چون با
رخش رشک خورشید با نماند
پرستنده را که ای خج گشت
ولش را بر گشتن آرام ده
بفرمان ان نماند رخ نبرهان
بر و ندید پهلوان گامی نشاند
شمشاه کرد ان و شبر کور
چونان بر دین کس نیست
سپید پس اندر همی راند بود
چنین گفت کاشی یار
که این کار چه نیست
که گفتی کرا آسمان شد زمین
نشست از برش پهلوان سپاه
بگفت آنچه دانست و دید
که خلعت فرستادش از کرا
همان تخت زیر اندش کاخ
ز روشن روانای سینه نشاند
به بندگانش زده با شست
مرا که فراد بر زین توان
از ایدر که باز گشتن بود
بزرگی بگذرد و کور پیش
همه را ز کار گشت و گشت
از انام برام و چندان نیک
سخن بر چه بشنید و دل گرفت
بر انجای حرا بر زین نشاند
همه دستا نهایی بزرگ
که یاد اید از گشته شاستان
بر ان تخت ان جادوی ناسپاه
ده و دیو جادو بدن بر فرود
ز پنج آوری سوی این بار
سپید کسیر و زان تا جدار
که آید کس از پهلوان سواد

سازد از خمر انباشته
سازد و نزدیک بهرام باز
این گفت کاین بدین شهر
بهرام پور کشت
نکر چنین گفت پس پهلوان
پس فرستد لشکر بر راه
با گنده بر کرد کشور سوار
زان پس که انجا که از انجا
بهرام کرد سیاهوش نزار
بنین گفت پس پهلوان سپاه
با مهر از زده شد بیکناه
داندگان که بر شوهر باز
بغیم از ایران چنین گنید خواه
باز در ایران یک درگاه
نوی کی کج شاه شاه
ناهر کسی حاره جان کشید
به بادین گفت از نمود
چو از زده گفت بر او شنید
چنین هم ز گفتار انانان
از ایران سرانیده جنگ آید
ز بانهای ما که شود شیخ تیز
باید که راه فلک آید
چو خوشنود باشد بهرین
پلان سینه گفت سیدار کرد
که آن ازین باز خرم شود
وزان پس بهرم بهرام گفت
بد و گفت خد انکه این در سپاه
چو چینی کوئی تو در کار ما
اگر بادشاهی کنی در ایران
و بریزد از زبان لب سست
ز خیزی که بخش کند او کرد
بجویی چو دانی بکار اندر
بکن کار و کرده بزوان سپاه
بدان داوری هیچ حساب
چنین گفت پس با بریزد
و که شاه ای آسان ترا بدست
همان کوی دکن که دی ای

یکجا یک مرتب بر کاشته
بدین سر تنهای دراز
برینید و این با بدارید خواه
بر ان خاک درگاه بدارید
که بیدار باشد در و شرف
که دارند از لشکر گاه
بدان تا که نام شمس را
سی راز با پیش ایشان براند
چو کد اشک اخرد مندر
بدان لشکر ترم که در راه
چنین سر به خیمه زد این
شود کار آسان مبار دراز
بدینا بر لشکر فرمان شاه
وزان پس می و شتابان
تا اگر شگفته شد سپاه
بدین جنگی آید در ان
که در دل لشکر در سپاه بود
براشفت از کین دلش برود
بماند یکسر زیم زبان
خردمند و بیدار دل هم
ز در پای رای تو کیر و کیز
که با هر کسی رای جنگ آید
بر انم که جاوید نام جوان
هر کس که او راه برود
وز و چرخ کردند و کین
که ای خرد یار و بار چنین
بماند شود بنده پا و شاه
بود تخت شاه سپه سردان
روانش بر سوی آسمان
بانوه اندیشه اندیشست
چنان ان که گوشش بنا کرد
به نیک و بد روزگار از ان
خردمندی چو تری ز خاک
ز بر کشتن شمشیر تابست
که ایرد ساز چون بر کرد
بدین انش تو باید که گیت
بدان و ک دل بهای آید

بیاورد و بنام در پیش شاه
بدونم کرده نهاده بجای
گشته در بار خنجر بود
ز بهرام ز مغز نادر و نوبست
که خرد بیزین بر شمر یار
و که در مراد ز بر کشته کیر
نیاید نزدیک اراستان
چو سازده در مان اینکار
کون در دهمدم من اندر
از ان پیش دشمن نه بیدگی
بر پرده و ساده شاه ان
کون چاره این نام را چون
من از راز پر دشت کردم
پس پرده نامور پهلوان
بدان انجن شد دل بر سخن
چنین گفت پس کرد بهر سپاه
چو بنید یکسر کار اندرون
همه کارهای شما بر دست
چو بنید ازین پس کس از من سخن
چو بهرام بشنید گفتار وی
خردمندی تو و انا بود
چو زان ترا فری داد و
مکوی کزین چنین گفت کج
بزرگت از اینست خرد
چنین گفت از کشتن سپاه
به از بنده بودن بسال ده
وزان پس چنین گفت بهرام
بهمان کشتن از ان گفت
چنین گفت بهرام کشتن سپاه
تن آسان کرد و سهرمن
بد و گفت بهرام کای بکن
کانت چنین است کاین سخن
بر این نشان چنین بود
همان خورشید ز بهرام را

بیمیکر و شاه اندر این نگاه
پراخته شد در کشته ز
وزنم و دشنام بد تیر
زان کم سارا که بهرام را
شمنای پوشیده کرد
به را یکجا یک کشته کیر
نه بنده یک کار اورا میان
سکاش نمودن بهرام با بزرگان لشکر
در یادشاهی خود و پسند دادن کردید
خواهر بهرام اورا
بناید که بر کرده باید گیت
بگویم بدیندگان جهان
و که چند نام گیتی بسی
اگر کس در جهان شگفتی بدید
که آسان سزای بند برون کنم
ز تیار جان را می کسلم
یکی خواهرش بود و شرف
زبان بر گفتارهای سخن
که ای ناداران چو بنده ما
چو بازی بنیدند ازین سخن
ز مردی از دوش و کبر
کز این بار هم دوش آید بین
صاحبی می دید باز او می
بر آرزو بر تو انا بود
همان لشکر مردی و کج
بزرگت ز جام کرد و کج
که در بهیم را خور دنتوان شرد
که ای در جهان از پلان جان
بکن جهان از برون سینه
که هر کس که جویا بود نام را
که ای کشته آمد نشیب و فراز
که ای نزد پرمانجان مادگان
همه بیم جان بشد و در سخن
چه بنی ز گفتار این سخن
سپاه و خنجر و تیغ و کج
شمنای آن بزرگان بشنودیم
چنین گفت ان مرد و خود کجا

بفرمود تا بنمایان کنند
فرستاد و ایرانیان را بخواند
چنین شاه بر گاه هر که
سپید چو گفتار ایشان شنید
کمون یک یک چار جان شنید
بگفت ان و خود سازد و کج
بر این نیز که نشیب و کج
چو بهمان کشتب و در بریزد
همی رای ز و با چنین مکران
که ای ناداران کردن خرد
بر انکس که پوشد در دادر
شما کس از کار ما گتیب
چو پروردترک با ساده شاه
اگر چه فراوان کشیدیم بیخ
ششها بر کار ما ساخته است
شما چار ما بر چه دانید زود
خردمند اگر دین نام بود
برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار خامش حسد آید
چنین گفت از کشتن سپاه
نیاکان ما پهلوانان بدند
اگر جنگ سازد با هر کس
وزان پس پلان سینه او
چو فروری و فری با باد
از دگر پذیری با ترون
بمخند بهرام زین داوری
چنان گفت ازین پس با بریزد
یکی موبدی و هستان ز کجا
چنین گفت پس با بریزد
چو در خور کجا بدید بهمان
سخن هر چه کوی بروی کسان
ز ناامده بد چه ترسی می
ز گفتارشان خواهر پهلوان
و در کرد به هیچ باسخ نداد
کیتی کسی را بنود آرزو
چنین او باسخ فراود بر
ز نیکوست این دانش رای تو

بدان سده انکار گفتند
همه کرد آن سده اندر شاه
نه انکس که کیر و از و تیر باد
اول لشکر از تا جوخته و
همه با من مرد و پیمان شنید
انکس کون با باقی گفت
شوازه ای کس تا نه شهر ما
پلان سینه ان نادار سترک
که بودند شیران و جنگ آید
برای شاه هر کسی در پهنار
ز ترکان فرود بخت چنین
بر این بر که کوی کوی آید
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نه شان بل با بدین تان پس
وزان کار بر سر خرد و شتاب
ز هر نیک و بد باز دانید زود
بر سرخ دلارام بهرام بود
ز گفتار و باسخ فرود آید
چنین از کج جوش نشاندید
که ای از کز نامیکان با دگان
ز تخم بزگان و شتران بدند
بیش سوزن سو ری گیم
که انکس چو داوری تو آید
بوی بدی هیچ تشابه
دل از ناسپاسی راز خون شرد
وزان پس بر انداخت لشکر
که ای شیخ زن شرمناک
که هر کس که دانا بود نیک
که بجشای لب را تو می هر کرد
در ازت با زنده دست
شود با و کرد و ان راسان
ز بهیم شاهی چه ترسی می
همی بود چنان و تیره رودن
نه از رای ان همران بود شاه
ازان ناداران از او خوا
که گرای من نیست علی کیر
بگری خرد بهر کسی تو

<p>بسی بد که بیکار بخت شاه بیتن دستان بی خستند که بر همان اختران ششرد دندان پس که او شد ساهان یکی با یک بر زور بیک گفت رما کرد از آن بند کاس ز روزن قارن شد سو فری بایر اینان گفت این ستر قبلا و تران چون بر روی بزرگ و دوش بی مدگر کس از بند کانت شایب بهر جاندار دست نه نمود جهان شهر یاری کتم بایران سوار است صد هزار نیاکانت را بچنین نام داد کمن از بار حسد دباد شاه بهر اینان از دوش کانت که بر ز بر این چند که کند بسی پهلوان شیره و خن سخن پس کن از هر زنگ زام زیر و ز خرد خیدش نیز به کرد و گفت دیو سیاه چو برام را دل بچوش آوری بخت این و کربان سخی چو برام را این نیای پسند بفرمود تا جوان بیار بستند که چون شد بر زمین پراکنده گشتند و شب سپید برام که کس سرگ به پوشش کران که در دستم اگر بر جهان پاک مهر شوم بزار آنسره من نام بر خوی ز خاکان جواب اندیش به رادم داو و اسب پرانندیش از پنج شد سوی ز بازار کان که بد پاک بخریدتان درم نزد شاه</p>	<p>نگردانده هیچ کس تر نگاه بمد دل بفرمان بیار بستند غم چرخ کرده به سپرد بستند با شس بند کران که با دهن تنگ باوی کتخت همان کجوه که در زور هم طوس که آورد گاه می باز جای بزرگی و تلج از در پادشاه سرسوسه ای از در تاج که کین بد زور و کجود کر و کرد بودی ترا و سن چو آید حسن کار ایش تن خویش را با و کاری کنم بهر پهلوان و همه ناچار بهر جای بر دشمنان کام داد که دانا خواند ترا ایسا سپید لب را بدندان گرفت ز تخت می پسندان بجز که از بیم تنگش طرز زمین که اندر زمانه مبادان ترا داد که او یاد کردون نیز پیشتر همی دام سازد شمار راه تبار مراد خردش آوری بدل بار آور و بیکان شد همی بد ز گفتن خواه بر زنده می و در دور اشکون خوانند به مازی نمود اندران کا سر میکاران ز می خرد شد بفرمود تا شد بر بزرگ دل بر شمایان و با دسر ترا چو کس تر براد شوم بران تیغ و دست جانوری که خوانم ترا نیز بگو عشق نمانی می جست جایی می بجز داو فرخنده از ماه می شکوی و اندر خور کار تر برند و گسند مراد و ناگاه</p>	<p>جانز اردی نکند اشقند نه بیکانه از تخت و آفرند ز خاری و زری ساری کس آنکس آن تخت شایب مراتخت ز با دهن شایب همان نیز پر زور چون گشتند ز پر زوی او چو اند نشان قادر چه خورد دست کرد بختار بد که هر شس گشت نیک که در زور و کس ز اند ز ترکان کی نام او ساو ترا زور کرد و شایب خردن شایب چه نوشید بهر یک یک شایب پرا تو پادشاه این نیکی بلونی اگرین بنم چنان مردان هم بدانت کوراست که می چو هر چنین باشد از اگر مادی تیغ او در نیام که از کشتاد اندازی شایب بد گاه او هر که بهتر بود کمن برتن و جان یان دستم شود تیغ این خنده با یاد بمکت هر کس کاین کل دل تیره ز اندیشه و یرب بر اشکری گفت امر زور نخوردند مراد او خند نامم بگرام چو سینه کمان و شک نام خسرو پر و پر زور و فرستادن آن نزد</p>	<p>یکی چشم رخت نکاشقند سزای نوری بگو هر بدند ز اندیشه که زورند نهاد بزرگم تیار ایشان بخورد سواد آن کیانی مسا و این کلاه بهر ایران کارد گشتند از ایران رفتند که گشتند نیاریم در بشیر شرک که او بود در پادشاه شس که با تیغ بخت شایب بیاید چه بود مکن در گاه چنان آن که کردی تو جان بر زدی روزی حیران بفرمان را میسر گشتند چندان که بداتن خود به بسیار سال از بداد کمر بزار راه خوبی بخود می را درت شاه ایران شمر بهر زمانه ز ایران و شاک بر این خمر بر سالیان شد نزد برادرت کس بود همی از تو هم سپید بود بختار تو کس تر بد ترا شکوی در دشمنان همی بخت شایب خود شایب بیاری با پهلوانی سرود که آید با دابره و بوم ری</p>	<p>نبردند بازان تخت کسان ز کادوس شاه اندر تخت چو که در زور چون رستم پهلوان چو گفتند با رستم ایران اگرین که از ایران ده و ده و لاور شد ز کار او خوشتر که بروی شایب کتد آفرین چو خواهی که شایب کنی وزان پس بستند پای قباد از و بند داشت تا کار چنان خج است رو شویان همی بر جان طان سینه بزرگان کشور و دادند شش شاه کس تر از بر کردید نرانی برادر تو این می بد به کار کرد دنیا کان بیاد طان خید گفت ای کران تیغ کنی کس تر از می به دود و ک و فرستند که با تیغ بود در تخت زور چو برام که دیدان قمران بهر زمان بود ما را بری کنون راه بر باش بلام تو کوی که گفتارش از دست چنین گفت پس این بر می شکاهم جز از نامه بخت کران بوم خرد سپید چو تو چو بر دستمان آقابند بختان کی نامه از رنگ از این پس رو بوم مرز ترا بدل کارهای گذشته کبر فرستاد بپسر روی زن چو پر دخت شد زان که سار خراسان به داد ما شکری بسا ز دوا آیش گشتند بیا بید از نامه و سیاه فرستاد بخت باوی</p>	<p>همان سبکی را که بر میان بکار از بزوان می با رست نخوردند زور چون رستم پهلوان بکه هستی تو زیبا می تخت کسان جهان کبر کس توان در هوا بارام بخت بر تخت ناز شود کس تر شمس پاری همی دوده را دلو خواهی و لاور سواری کوکی ترا داد بجوید کند تر با زار خویش اگر آفست کرد و باران اگر تا من بد برام بگشت چو باور همه بند و کس چنان که ز ما داران خرد بکفرین دلی بد مرز ابد سد سواد کسند من آیدت یاد تو بر این کس تر از بهر خلعت از دودک ساو تقو بر چنین بویا شهر بد سهام کنون نام ایشان بندید پیش بند کران تو از کندی این چنین گفت بهر آشوب کن بد و آرام را بدانش ز جامه سانی شست نیاید جوید کان جز تیغ بر این میکساریم نمی بخوان فزون خسر نیاید از دور شب تر گشت از خورشید بستند بر بود رنگ و نا تیا زارم از زور ز تو که بزوان ز بند است سام آورید پیش کافان در کج کرده با ز کرد شاور بچ و مرده چری درم هر بر نام خسرو گشتند که بیکر بر شمس دوزش و لاور همان بخت سر و شس</p>
<p>تو باید که دل را بشوی فردان این در خنجا بخت فرستاده بهرام را خوا ز لشکر کی پسندان کرد همی که ز اندیشه از پیش کم بهران در مابده در</p>	<p>ندانی بد بوم ایران فرستاد ما ز دود وزان خواسته شد دل که سالار بوم خراسان بفرمود پس تا سرای بیاد و گفت از</p>	<p>نامم بگرام چو سینه کمان و شک نام خسرو پر و پر زور و فرستادن آن نزد</p>	<p>نامم بگرام چو سینه کمان و شک نام خسرو پر و پر زور و فرستادن آن نزد</p>	<p>نامم بگرام چو سینه کمان و شک نام خسرو پر و پر زور و فرستادن آن نزد</p>	<p>نامم بگرام چو سینه کمان و شک نام خسرو پر و پر زور و فرستادن آن نزد</p>